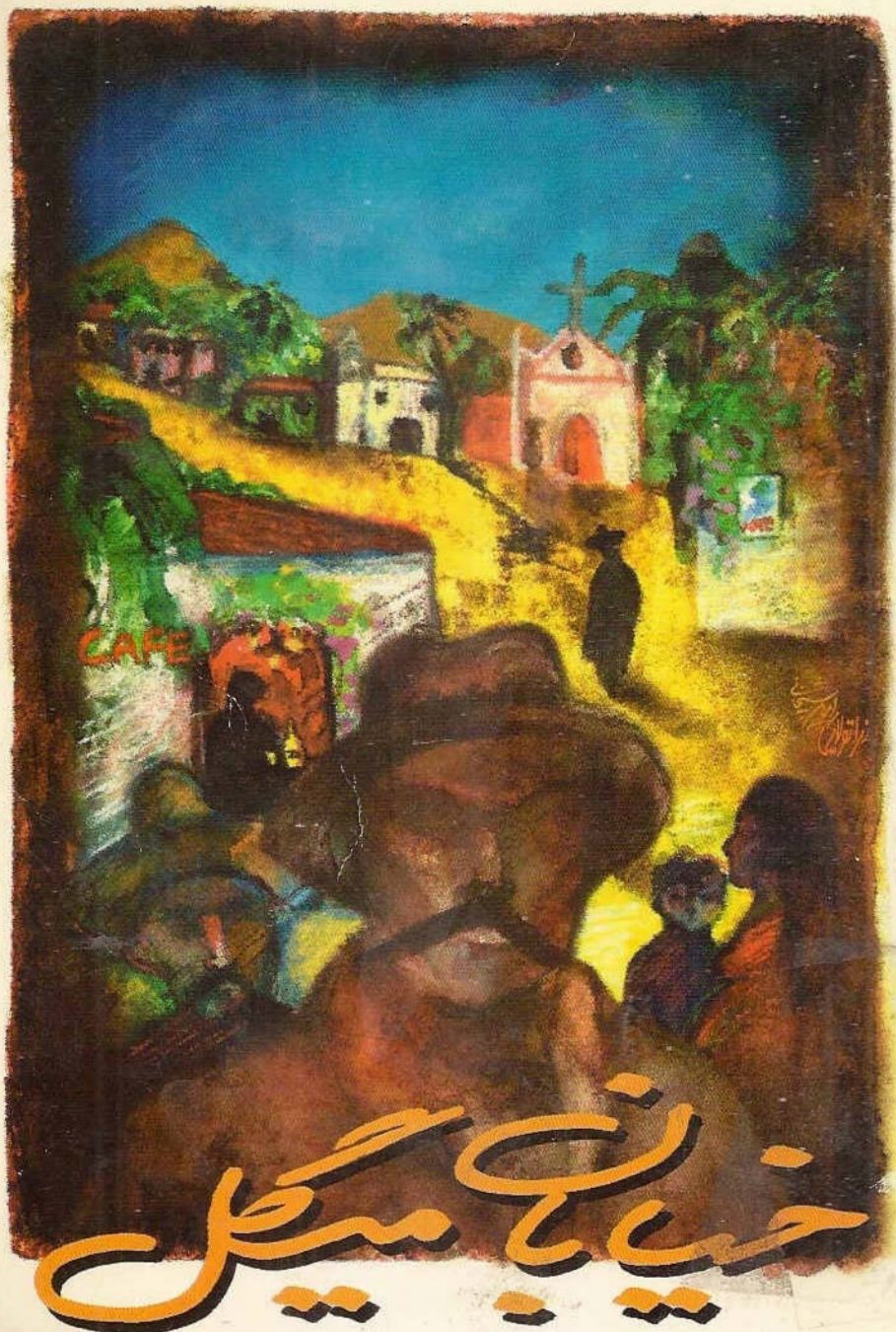




ناتان

خیر ہے سگیل

ترجمہ مہدی غبرائی

و.س. فایپل



ماریو بارگاس یوسا در «موج آفرینی» درباره و. س. نایپل می‌گوید: بریتانیایی‌ترین نویسنده بریتانیا، نه فقط به سبب برازندگی و خوش‌ذوقی در زبان انگلیسی، بلکه بالاتر از همه چون هیچ یک از همکارانش در آن محسنات سنتی ادبی انگلیس، یعنی طنز، شوخ‌طبعی طعنه‌آمیز و شک و بدبینی ملایم به پای او نمی‌رسند. این نویسنده بریتانیایی هندی تبار در ۱۹۳۲ در ترینیداد به دنیا آمده و همچنان می‌نویسد. او دو رشته آثار نوشته، ژمانها و گزارشها و سفرنامه‌ها. در رشته اول «مشت مالچی عارف»، «انتخابات الویرا»، «خانه‌ای برای آقای بیسواس» (۱۹۶۱)، جزو صد ژمان برگزیده قرن بیستم، که به همین قلم ترجمه و منتشر شد... و در رشته دوم سه کتاب درباره هند پر آوازه‌ترند. او برای نوشتن کتابهای دسته دوم به بسیاری نقاط جهان، از جمله دوبار نیز به ایران سفر کرده است. در سفر دوم (شهریور ۱۳۷۴) در جلسه‌ای ترجمه داستان ششم این مجموعه را حضورشان قرائت کردم. این مجموعه به هم پیوسته در ۱۹۵۹ نوشته شده و به دریافت جایزه سامرست موآم نایل آمده است. نویسنده معتقد است که این (نخستین اثر او) لبریز از احساس است و بعدها از آن فاصله گرفته و به پختگی رسیده است. اما هنگام خواندن اصلی همین قصه خود دوبار دستخوش احساسات شد. ضمناً نامش چندین بار برای دریافت جایزه نوبل سر زبانها افتاد.

خیابان میگل

و. س. ناپیئل

ترجمہ

مہدی غبرائی

نشر شادگان

تہران، ۱۳۷۸

نی‌پل، ویدیادهار سوراج پراساد، ۱۹۳۲ -
Naipaul, Vidiadhar Surjprasad
خیابان میگل / و. س. ناپیل؛ ترجمه مهدی غبرائی. - تهران: نشر
شادگان، ۱۳۷۸.
۱۸۴ ص.

ISBN 964-90096-9-8

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:
Miguel Street
۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰. الف. غبرائی، مهدی، ۱۳۲۴ -
مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴

خ ۹۱ / ۹۹ / ۳ PZ

یخ ۸۷۸ ن

۱۳۷۸

۱۹۶۲۹ - ۷۸ م

کتابخانه ملی ایران

نشر شادگان

تهران - صندوق پستی ۴۴۱ - ۱۳۱۴۵

خیابان میگل

نوشته و. س. ناپیل

ترجمه مهدی غبرائی

چاپ اول، ۱۳۷۸

تعداد ۲۲۰۰ نسخه

چاپ غزال - صحافی صبح امروز

شابک ۸-۹-۹۶-۹۰۰-۹۶۴ ISBN 964-90096-9-8

بوگارت

هر روز صبح هَت^۱ که بیدار می شد، روی دستک ایوان پشت خانه اش می نشست و داد می زد: «تازه چه خبر، بوگارت؟»^۲ بوگارت توی تخت خوابش نلتی می زد و زیر لب، چنانکه هیچ کس نمی شنید، مین می کرد: «تازه چه خبر، هت؟» اینکه چرا بوگارت صدایش می زدند یک راز بود؛ اما به نظرم هَت بود که این لقب را به او داد. نمی دانم یادتان می آید کی فیلم کازابلانکا را ساختند. همین سال بود که شهرت بوگارت عالمگیر شد و به پُرت آواسپین^۳ هم رسید، و جوانهای زیادی از رفتار خشک و خشن او تقلید کردند.

پیش از اینکه به اش بگویند بوگارت، نامش را گذاشته بودند «پی شنس»^۴، چون بام تا شام می نشست و بازی می کرد. گیرم هیچ وقت ورق بازی را خوش نداشت.

هر وقت می رفتی اتاق کوچک بوگارت، او را می دیدی که روی تخت نشسته و هفت رج ورق روی میز کوچکی جلوش چیده. آهسته می پرسید: «تازه چه خبر، رفیق؟» بعد ده پانزده دقیقه چیزی نمی گفت. قیافه اش یک جور بود که

۱. Hat به معنی کلاه است.

۲. Humphrey Bogart (۱۹۵۷-۱۹۰۰) بازیگر محبوب امریکایی دهه ۴۰ که معروفترین فیلمش

کازابلانکا (۱۹۴۲) است. ۳. Port of Spain مرکز ترینیداد.

۴. Patience نوعی بازی تک نفره با ورق است. از سوی دیگر صبر و حوصله و غیره معنا

می دهد.

آدم می فهمید نمی شود باش حرف زد، بسکه بی حوصله بود و نشان می داد از بقیه سر است. چشمهایش ریز و خمار بود. صورتش چاقالو بود و موهایش به عقب شانه شده بود و از سیاهی برق می زد. بازوهایش هم چاق بود. با اینحال مرد مضحکی نبود. هر کاری را با کرحی مفتون کننده ای انجام می داد. حتی وقتی انگشت شستش را لیس می زد تا ورقها را بردارد، در حرکتش شکوه و جلالی بود.

بی حوصله ترین آدمی بود که تاکنون دیده ام.
وانمود می کرد که از راه خیاطی زندگی می کند، حتی به من پول داد که برایش تابلویی بنویسم:

خیاط و برش کار

لباس طبق سفارش دوخته می شود

با قیمتهای نازل و بی نظیر

یک چرخ خیاطی و چند تکه گچ آبی، سفید و قهوه ای خرید. اما هرگز نمی توانستم او را رقیب کسی بدانم؛ و یادم نمی آید که لباسی دوخته باشد. کمی شبیه پوپو، نجار بغل دستی، بود که هرگز یک پارچه مبیل درست نمی کرد و مدام سرگرم رنده کردن و اسکنه زدن بود و چیزی درست می کرد که گمانم اسمش را می شد گذاشت کام و زیانه. هر وقت ازش می پرسیدم: «آقای پوپو، چی درست می کنی؟» جواب می داد: «آها، پسر! مسأله این است. چیزی درست می کنم که اسم ندارد.» بوگارت حتی همچو چیزی هم درست نمی کرد.

من که بچه بودم، هرگز از خودم نمی پرسیدم بوگارت از چه راهی پول در می آورد. خیال می کردم بدیهی است که آدم بزرگها پول داشته باشند. پوپو زنی داشت که دست به کارهای زیادی زده بود و سر آخر با خیلی از مردها دوست شده بود. هرگز نمی توانستم تصور کنم که بوگارت پدر و مادری هم داشته؛ و هیچ وقت هم زنی به اتاق کوچکش نیاورده بود. به این اتاق کوچک می گفتند

اتاق سرایدار، اما هیچ سرایداری که در خدمت صاحبخانه‌های ساختمان باشد آنجا زندگی نکرده بود. معمار ساختمان آنجا را فقط طبق قرارداد ساخته بود.

برای من بیشتر به معجزه می‌مانست که بوگارت دوستانی هم داشت. با این حال دوست و رفیق زیاد داشت و زمانی یکی از محبوبترین مردهای خیابان بود. اغلب او را می‌دیدم که با همهٔ مردهای گندهٔ خیابان در پیاده‌رو چمبک زده است. و وقتی هَت یا ادوارد یا اِدوز^۱ حرف می‌زدند، بوگارت سر به زیر می‌انداخت و با دستش حلقه‌هایی روی پیاده‌رو می‌کشید. هرگز بلند نمی‌خندید. هیچ وقت داستانی تعریف نمی‌کرد. با این حال هر وقت مجلس جشن و سروری بود، همه می‌گفتند: «بوگارت را خبر کنید. خیلی ناقلاست این مرد.» گمانم یک جووری برایشان مایهٔ دلداری و پشتگر می‌بود.

به این ترتیب، همان طور که گفتم، هر روز صبح هَت با صدای بلندی فریاد می‌زد: «تازه چه خبر، بوگارت؟» و منتظر شنیدن مین مین مبهم بوگارت می‌شد که می‌گفت: «تازه چه خبر، هَت؟»

اما یک روز صبح که هَت داد زد، جواب نیامد. در عادت بی‌تغییر خल्ली ایجاد شده بود.

بوگارت بی‌آنکه لام تاکام به کسی حرف بزند، غییش زده بود.

مردهای خیابان دو روز تمام ساکت و غصه‌دار بودند. همه توی اتاق کوچک بوگارت جمع شدند. هَت دسته ورق را برداشت و روی میز بوگارت گذاشت و غرق فکر و خیال دو سه برگ را یکجا کشید «به نظرتان رفته و نزوئلا؟»

اما هیچ کس نمی‌دانست. بوگارت خیلی کم حرف بود.

صبح روز بعد هَت از رختخواب درآمد، سیگاری روشن کرد و رفت ایوان پشت‌خانه، و نزدیک بود داد بزند، که یادش آمد. آن روز صبح گاوها را زودتر دوشید، کاری که گاوها از آن خوششان نمی‌آمد.

یک ماه گذشت و بعد یک ماه دیگر، و بوگارت برنگشت.

هَت و دوست و رفیق‌هایش اتاق بوگارت را پاتوق خودشان کردند. آنجا ورق

بازی می‌کردند، ژم می‌نوشیدند، سیگار می‌کشیدند و گهگاه زن ولگردی می‌بردند تو. در همین موقع هت سر قماربازی و راه انداختن جنگ خروس به تور پلیس خورد، و کلی رشوه داد تا توانست از هچل قسر دربرود.

انگار نه انگار که بوگارت به خیابان میگل آمده بود. هر چه باشد، بوگارت چهار پنج سالی بیشتر در خیابان میگل نبود. روزی با یک چمدان آمده بود و دنبال اتاق خالی می‌گشت؛ و با هت که کنار در چمبک زده بود و سیگار می‌کشید و تعداد ضربه‌های کریکت را در روزنامه عصر می‌خواند، حرف زده بود. حتی آن روز هم چندان چیزی نگفته بود. به گفته هت فقط پرسیده بود: «اتاق خالی سراغ داری؟» و هت او را برده بود به حیاط بغلی که اتاق مبله‌ای را ماهی هشت دلار اجاره می‌دادند. بوگارت بی‌صبر و حوصله نشست به دست‌های ورق درآورده بود و شروع کرده بود به بازی «پی‌شنس». این کار سخت روی هت اثر گذاشته بود.

جز این همیشه مرد اسرارآمیزی باقی مانده بود. نامش شده بود پی‌شنس. وقتی هت و دیگران بوگارت را کم و بیش از یاد برده بودند، بار دیگر سرو کله‌اش پیدا شد. یک روز صبح درست ساعت هفت پیدایش شد و دید ادوز با یکی رفته توی رختخوابش. زن پرید و جیغ زد، ادوز از جا پرید. بیش از آنکه بترسد، دستپاچه شده بود.

بوگارت گفت: «بزنید به چاک. خسته‌ام، می‌خواهم بخوابم.» تا ساعت پنج عصر خوابید، و بیدار که شد، اتاقش را پر از دوستان قدیمی دید. ادوز برای سرپوش گذاشتن روی دستپاچگیش خیلی جبار و جنجال راه می‌انداخت. هت یک بطری رم با خودش آورده بود.

هت گفت: «تازه چه خبر، بوگارت؟»

بوگارت که کلمات رمز همیشگی را شنید، از شادی بال درآورد. «تازه چه خبر، هت؟»

هت بطری ژم را باز کرد و خطاب به بویی^۱ داد زد که برود یک بطری سودا

بخرد.

بوگارت پرسید: «گاوها چطورند، هت؟»

«خویند.»

«بویی چی؟»

«او هم خوب است. نشنیدی صدایش زدم؟»

«ارول^۱ چطور؟»

«او هم خوب است. ولی چی شده، بوگارت؟ خودت خوبی؟»

بوگارت سری جنباند و یک غلپ گنده از رم خورد. بعد یکی دیگر و یکی دیگر؛ چیزی نگذشت که ته بطری را بالا آورد.

بوگارت گفت: «غصه نخورید. یکی دیگر می خرم.»

هرگز ندیده بودند که بوگارت این جور مشروب بخورد؛ و هرگز نشنیده بودند اینهمه حرف بزنند؛ پس گوش به زنگ شدند هیچ کس جرأت نمی کرد از بوگارت پرسد کجا بوده.

بوگارت گفت: «پس وقتی من نبودم، بچه ها چراغ اتاقم را روشن نگه

می داشتند.»

هت جواب داد: «بی تو صفایی نداشت.»

اما همه نگران بودند. بوگارت موقع حرف زدن کمتر دهن وا می کرد. لب و لوچه اش کمی پیچ می خورد و لهجه اش کمی امریکایی شده بود. بوگارت با ادا و اطوار گفت: «حتم. حتم.» شده بود عین بازیگرها.

هت شک نداشت که بوگارت مست کرده است.

باید بدانید که قیافه هت شبیه رکس هریسن^۲ بود و او هم با تمام قوا تلاش می کرد که این شباهت را بیشتر کند. موهای سرش را به عقب شانه می کرد، چشمهایش را تنگ می کرد، و ادای حرف زدن هریسن را درمی آورد.

هت گفت: «مرده شور، بوگارت.» و خیلی شبیه رکس هریسن شد. «باید

الساعه همه چیز را برایمان تعریف کنی.»

لبخند بوگارت بدل به خنده کج و کوله و طعنه آمیزی شد.

گفت: «حتماً می‌گویم.» و بلند شد و انگشت‌های شست را لای کمر بندش فرو

برد. «حتماً همه چیز را می‌گویم.»

سیگاری آتش زد، چنان تکیه داد که دود سیگار به چشمش رفت، از گوشه

چشم نگاهی انداخت، و با لحن کشداری داستانش را تعریف کرد.

در یک کشتی شغلی پیدا کرده و به گینه بریتانیا^۱ رفته بود. آنجا کشتی را ترک

گفته و رفته بود توی کشور. در رامپونانی گاوچران شده و چیزهایی (نگفت چی)

به برزیل قاچاق کرده، عده‌ای دختر در برزیل جمع کرده و به جرج تاون^۲ برده

بود. آنجا بهترین روسپیخانه شهر را اداره می‌کرد که پلیس خائنه در عین رشوه

گرفتن از او بازداشتش کرده بود.

«جای درجه یکی بود. ولگردها نبودند. قاضیها، پزشکها، و کارمندهای

عالیرتبه کشوری مشتریش بودند.»

ادوز پرسید: «چی شد؟ زندان؟»

هت گفت: «چقدر خنگی؟ زندان، آنهم حالا که او پیش ماست؟ شما مردم

چرا این قدر خنکید؟ چرا نمی‌گذاری حرفش را بزنند؟»

اما بوگارت رنجید و دیگر لام تا کام حرف نزد.

از آن به بعد روابط این مردها تغییر کرد. بوگارت شد بوگارت فیلمها. هت هم

شد هریسن. و خوش و بش صبح این جور شد:

«بوگارت!»

«خفه شو، هت!»

بوگارت حالا دیگر مردی شد که توی خیابان بیشتر از همه از او می‌ترسیدند.

۱. British Guiana نام سابق گویان (واقع در دریای کارائیب) که تحت الحمايه بریتانیا بود و در

سال ۱۹۶۶ به استقلال دست یافت.

۲. Georgetown بندری در پایتخت گویان.

حنی می‌گفتند بیگ فوت^۱ ازش حساب می‌برد. بوگارت تا خرخره مشروب می‌خورد و یکریز فحش می‌داد و مدام قمار می‌کرد. هر دختری که تنها تو خیابان می‌گشت از متلکهای او در امان نبود. کلاهی خرید و آن را تا روی چشمش پایین می‌کشید. وقت و بی‌وقت او را می‌دید که به نرده‌های بلند سیمانی حیاط ساختمانش تکیه داده، دستها را تو جیب کرده، یک پا را تا کرده و به دیوار فشرده، و سیگار همیشگی کنج لیش جا خوش کرده است. بعد باز هم غیبش زد. تو اتاقش با رفقا ورق بازی می‌کرد که یکهو یاشد و گفت: «می‌روم مسراح.»

چهار ماه تمام هیچ کس او را ندید.

وقتی برگشت کمی چاق‌تر بود و کمی پرخاش‌گرت‌تر. لهجه‌اش پاک امریکایی شده بود. برای تکمیل تقلید، روابطش را با بچه‌ها گرم‌تر کرد. تو خیابان صداشان می‌زد و به اشان پول می‌داد که آدامس و شکلات بخرند. خوش داشت پدرا نه دستی به سر و گوشان بکشد و نصیحتشان کند.

دفعه سوم که رفت و برگشت، در اتاقش جشن مفصلی برای بچه‌ها یا به قول خودش فسقلیها ترتیب داد. چند جعبه سولو^۲، کوکاکولا، پپسی‌کولا و مقداری کیک خرید.

روزی از روزها گروهان چارلز، پاسبانی که در شماره چهل و پنج خیابان میگل خانه داشت، آمد و بوگارت را بازداشت کرد.

گروهان چارلز گفت: «مقاومت نکن، بوگارت.»

اما بوگارت کلمه رمز را به زبان نیاورد.

«چی شده، بابا؟ من که خلاف نکردم.»

گروهان چارلز قضیه را به اش گفت.

در روزنامه‌ها جنجالکی شد. اتهام بوگارت این بود که دو تازن گرفته؛ اما برعهده هت بود که ته و توی قضیه را که روزنامه‌ها از آن حرفی به میان نیاورده

۱. Big Foot به معنای پاگنده.

بودند، در بیاورد.

آن شب هت تو پیاده رو گفت: «آقا زن اولش را در توناپونا ول کرده آمده پُرت
آواسپین. بچه دار نمی شدند. اینجا ماند و غصه خورد و آب شد. وقتی رفت،
دختری را تو کارونی پیدا کرد و بچه ای تو دلش کاشت. تو کارونی این جور کارها
شوخی بردار نیست، این بود که بوگارت ناچار شد با دختره ازدواج کند.»

ادوز پرسید: «پس چرا ازش دست کشید؟»

«برای اینکه یک مرد باشد، بین ما مردها.»

پوپو خودش را نجار می دانست، اما تنها چیزی که ساخته بود، کارگاه حلبی کوچکی بود زیر درخت انبه در حیاط پشت خانه اش. حتی آن را هم تمام نکرده بود. دردسرش را به خود نداده بود که ورقهای حلب را میخ کند؛ به جای آن سنگهای گنده رویش گذاشته بود. هر وقت باد تندی می وزید، بام کارگاه بدجوری غیرغیر می کرد و انگار آماده بود پرواز کند.

با این حال پوپو هیچ وقت بیکار نبود. مدام چکش می زد واره ورنده می کرد. دوست داشتم موقع کار تماشایش کنم. از بوی چوب صنوبر و سدر و توسکا خوشم می آمد. از رنگ تراشه ها و طرزی که خاک اره روی موهای فرفری پوپو می نشست خوشم می آمد.

می پرسیدم: «چی درست می کنی، آقای پوپو؟»
پوپو می گفت: «آها، پسر! مسأله همین است. چیزی درست می کنم که اسم ندارد.»

پوپو را برای همین دوست داشتم. فکر می کردم شاعر ملک است.

روزی به اش گفتم: «یک چیزی بده درست کنم.»

«می خواهی چی درست کنی؟»

چه سخت بود بگویم واقعاً چه می خواهم.

پوپو گفت: «می بینی؟ به فکر چیزی هستی که اسم ندارد.»

سر آخر تصمیم گرفتم یک جای تخم مرغ درست کنم.

پوپو پرسید: «می خواهی برای کی درست کنی؟»

«مامان.»

خندید. «به خیالت ارزش استفاده می کند؟»

مادرم از دیدن جای تخم مرغ خوشحال شد و یک هفته ای ارزش استفاده کرد. بعد انگار یادش رفت و تخم مرغها را مثل همیشه توکاسه بشقاب گذاشت. موضوع را که برای پوپو تعریف کردم، زد زیر خنده و گفت: «پسر، تنها چیزی که باید ساخت، همان است که اسم ندارد.» بعد از اینکه تابلو خیاطی را برای بوگارت نوشتم، پوپو وادارم کرد که یکی هم برای او بنویسم.

ته مداد قرمزی را که پشت گوشش بود، برداشت و حیران ماند که چه بنویسد. اول می خواست خود را معمار معرفی کند، اما من توانستم قانعش کنم. از هجی کلمات مطمئن بود. آخرش تابلو این جور از آب در آمد:

سازنده ساختمان و مقاطعه کار

نَجَّار

و کابینت ساز

من هم امضای خودم را در مقام تابلونویس در گوشه راست تابلو نوشتم. پوپو دوست داشت جلو تابلو بایستد. اما از آنهایی که او را نمی شناختند و به پرس و جو می آمدند، کمی می ترسید.

این جور وقتها جواب می داد: «نَجَّار؟ دیگر اینجا نیست.»

من پوپو را خیلی دلچسب تر از بوگارت می دیدم. بوگارت زورش می آمد دو کلمه بگوید، اما پوپو همیشه آماده حرف زدن بود. از چیزهای جدی، مثل زندگی، مرگ و کار با من حرف می زد و حس می کردم از حرف زدن با من خوشتر می آید.

با این حال پوپو در خیابان مرد محبوبی نبود. البته او را دیوانه یا خل و چل نمی دانستند. هت مدام می گفت: «پوپو خیلی حقه باز است، می شنوی؟»

حرف پرت و نامعقولی بود. پوپو دوست داشت هر روز صبح یک لیوان رُم

بردارد و بیاید پیاده‌رو. هیچ وقت آن را جرعه جرعه سر نمی‌کشید. اما هر وقت آدم آشنایی او را می‌دید، انگشت میانی را تو رُم فرو می‌برد، آن را می‌لیسید، بعد به سوی او می‌جنباند. هَت می‌گفت: «ما هم می‌توانیم رُم بخریم، اما مثل پوپو نمایش نمی‌دهیم.»

من که هیچ وقت این جور می‌دیدمش، روزی قضیه را از پوپو پرسیدم. پوپو گفت: «پسر، دم صبح که خورشید می‌درخشد و هوا هنوز خنک است و تو تازه بیدار می‌شوی، از اینکه می‌دانی می‌توانی بروی بیرون تو آفتاب بایستی و رُم بخوری، کیف می‌کنی.»

پوپو هیچ وقت پول در نمی‌آورد. زنش بیرون خانه کار می‌کرد، و چون بچه نداشتند این جور زندگی برایشان مشکل نبود. پوپو گفت: «زن جماعت کار را دوست دارند. مرد که برای کار ساخته نشده.»

هَت گفت: «پوپو زن صفت است. مرد حسابی که نیست.» زن پوپو تو خانه بزرگی نزدیک مدرسه‌ام آشپز بود. بعد از ظهرها منتظر می‌شد که از مدرسه بیایم. بعد مرا به آشپزخانه گنده می‌برد و خیلی چیزها می‌داد که بخورم. تنها از این کارش خوشم نمی‌آمد که یک جور خاص می‌نشت و خوردنم را تماشا می‌کرد. انگار که من به جای او می‌خورم. از من می‌خواست خاله جان صداش کنم.

مرا به باغبان عمارت معرفی کرد. مرد سیاه سوخته خوش قیافه‌ای بود عاشق گلها. من هم باغچه‌های آن باغ بزرگ را دوست داشتم. باغچه‌ها همیشه سیاه و خیس بودند و چمن سبز و نمناک و همیشه کوتاه. گاه اجازه می‌داد به باغچه‌ها آب بدهم. علفهای چیده را تو کیسه‌های کوچکی می‌ریخت و می‌داد برای مادرم ببرم خانه. خرده علف برای مرغها خوب بود.

روزی رسید که دیگر زن پوپو را ندیدم. نمانده بود تا من برسم. صبح روز بعد دیگر ندیدم که پوپو در پیاده‌رو انگشت توی لیوان رُم فرو کند. غروب هم زن پوپو را ندیدم. پوپو را تو کارگاهش غصه‌دار دیدم. روی تخته‌ای نشسته بود و تکه تراشه‌ای را دور انگشتهايش می‌چرخاند.

«خاله جانت رفته، پسر.»

«کجا، آقای پوپو؟»

«آها، پسر! مسأله این است.» و خودش را جمع و جور کرد.

از این به بعد پوپو محبوب شد. خبر فوری همه جا درز کرد. یک روز که ادوز گفت: «نمی‌دانم سر پوپو چه بلایی آمده. انگار دیگر رُم نمی‌خورد.» هَت پرید و یقه‌اش را گرفت. بعد مردها بنا کردند به جمع شدن توکارگاه پوپو، و برای آنکه پوپو را خوشحال کنند از این در و آن در حرف می‌زدند؛ از کریکت و فوتبال گرفته تا فیلمها - البته غیر از زنها.

دیگر از کارگاه پوپو صدای چکش و اره نمی‌آمد. خاک اره دیگر بوی تازه نمی‌داد، سیاه شده بود و به خاک و خل می‌مانست. پوپو زیاد مشروب می‌خورد و مست که می‌کرد، من دوستش نداشتم. همیشه بوی رُم می‌داد و گریه می‌کرد و بعد کفری می‌شد و دلش می‌خواست هر کس را که دم دستش می‌آید به باد کتک بگیرد. همین او را عضو پذیرفته دار و دسته محل کرد.

هَت گفت: «دربارهٔ پوپو اشتباه می‌کردیم. او هم مردی است مثل همهٔ ما.» پوپو از همشینه‌های جدید خوشش آمد. سرشت و راجی نداشت و دلش می‌خواست با مردهای خیابان دوست شود، و تعجب می‌کرد که دوستش ندارند. بنابراین ظاهراً به آنچه می‌خواست رسیده بود. اما از ته دل شاد نبود. دوستی کمی دیر از راه رسیده بود و او می‌دید برخلاف انتظار از آن خوشش نیامده. هَت سعی کرد علاقهٔ پوپو را به زنهای دیگر جلب کند، اما بی‌فایده بود. پوپو فکر نمی‌کرد من آن قدر بچه‌ام که باید همه چیز را از من پنهان کند.

یک بار گفت: «پسر، وقتی به سن من برسی، می‌بینی چیزهایی که خیال می‌کردی اگر دست به‌اشان برسد، از شان خوشت می‌آید، برایت مهم نیست.» حرف زدنش این جور بود، انگار معما می‌گفت.

بعد یک روز پوپو رفت.

هَت گفت: «لازم نبود بگوید کجا می‌رود. رفته دنبال زنش.»

ادوارد گفت: «خیال می‌کنی باش برگردد؟»

هَت گفت: «بگذار صبر کنیم و ببینیم.»

لازم نبود زیاد صبر کنیم. خبر را تو روزنامه‌ها چاپ کردند. هَت گفت درست

شیء بی نام * ۱۷

همین خبر را انتظار داشته. پوپو مردی را در اریما به باد کتک گرفته بود، مردی که زنش را فراری داده بود. مرد همان باغبانی بود که کیسهٔ پر علف به من می داد. سر پوپو چندان بلایی نیامد. ناچار شد جریمه بپردازد، گرچه اگر هم نمی پرداخت آزادش می کردند. قاضی گفت بهتر است پوپو دیگر زنش را آزار ندهد.

کالیسوی^۱ برای پوپو ساختند که آن سال ورد زبان همه شد. موقع برگزاری کارناوال بود و خواهران اندروز آن را برای یک شرکت صفحه پرکنی امریکایی خواندند:

A certain carpenter feler went to Arima

Looking for a mopsy called Emelda

نجارک محل به شهر اریما رفت

در جستجوی همسر در رفته اش، اِمِلدا، رفت.

این از سر خیابان هم زیادی بود.

تو مدرسه من مدام می گفتم: «نجارک دوست خوب خوب من بود.»

سر مابقه کریکت یا مسابقات دیگر هت می گفت: «می شناسمش؟ خدا،

شب و روز با این بابا مشروب می خوردم. پسر، مثل خر می خورد.»

پوپو که برگشت، دیگر آن آدم سابق نود. وقتی خواستم باش حرف بزنم،

غرغر کرد، و هت و دیگران را، که بطری زُم برداشته و رفته بودند کارگاهش

بیرون کرد.

هت گفت: «زنه مردک را پاک دیوانه کرده، می شنوی؟»

اما سرو صدای قدیمی باز هم از کارگاه شنیده می شد. سخت کار می کرد، و

من توی این فکر بودم که آیا هنوز هم همان چیزی را درست می کند که بی نام

۱. Calypso سبکی در موسیقی و ترانه سرایی که از موسیقی سیاهان هند غربی مایه می گیرد و

تأثیر جاز بر آن پیداست. کالیسو شکل اعطاف پذیری دارد و بر مبنای بدیهه سازی قرار گرفته. و در

آن حماقتهای اجتماعی و خودنمایی را دست می اندازند و بی عدالتیها را سرزنش و رسواییها را بر ملا

می کند.

است. اما جرأت نداشتم پرسم.

یک شعله برق به کارگاه کشید و شبها کار کرد. وانت بارهایی جلو خانه اش می ایستاد و همیشه بار می آورد و می برد. بعد پوپو خانه اش را رنگ و روغن کرد. خانه را رنگ سبز مغز پسته ای زد و بامش را رنگ سرخ روشن. هت گفت: «پاک زده به سر مردک.» بعد اضافه کرد: «غلط نکنم، می خواهد باز هم زن بگیرد.» هت چندان هم اشتباه نمی کرد. حدود دو هفته بعد روزی پوپو برگشت و زنی با خود آورد. همان زنش بود. خاله جانم.

هت تفسیر کرد: «جنس زنهارا ببین. بین زنهارا چه جورند. برای مرد نیست که برگشته. برای خانه تازه نقاشی شده و مبلهای تازه است. شرط می بندم اگر آن مردک تو اریما خانه تازه و مبل و اثاث داشت، زنه بر نمی گشت پیش پوپو.»

اما من عین خیالم نبود. خوشحال بودم. دیدن پوپو که هر روز صبح با لیوان رُم بیرون خانه می ایستاد، انگشت تویش فرو می برد و به سوی دوستانش می جنباند، چه کیف داشت! همین طور بود سؤال همیشگی «چی درست می کنی، آقای پوپو؟» و جواب قدیمی «آها، پسر! مسأله این است. چیزی درست می کنم که اسم ندارد.»

پوپو خیلی زود به راه و رسم قدیم زندگی خود برگشت و هنوز هم وقت خود را صرف شیء بی نام می کرد. دست از کار سخت برداشته بود و زنش کار خود را دوباره در همانجا نزدیک مدرسه من به دست آورده بود.

زن پوپو که برگشت، مردهای خیابان از دست پوپو کفری شدند. حس می کردند همدردیشان به ریشخند گرفته شده و به هدر رفته. هت باز هم می گفت: «این پوپوی لعنتی خیلی حقه باز است، می شنوی؟»

اما این دفعه پوپو عین خیالش نبود.

به من می گفت: «پسر، برو خانه و امشب دعا کن که مثل من خوشحالی.»

اتفاقی که بعداً افتاد، چنان ناگهانی بود که اصلاً نفهمیدیم چه شد. حتی هت چیزی نمی دانست تا خبر را در روزنامه خواند. هت همیشه روزنامه می خواند. از ساعت ده صبح شروع می کرد و تا ساعت شش عصر ادامه می داد.

هت داد زد: «آخ، ببیند چی نوشته؟» و عنوان مقاله را نشان داد: نجار

کالیپسو به زندان افتاد.

از تعجب یک جفت شاخ کم داشتیم. پوپو چپ و راست چیز می دزدید. به قول هت آنهمه مبلهای تازه را پوپو ناخته بود. آنها را دزدیده بود و تغییر شکل داده بود. روراست زیادی دزدیده بود و ناچار شده بود هر چه نمی خواهد بفروشد. برای همین گیر افتاده بود. تازه حالا دستگیرمان شده بود که چرا آنهمه وانت بار جلو خانه پوپو می ایستاد. حتی رنگ و قلم مویی که خانه را با آن نقاشی کرده بود، مال دزدی بود.

هت برای همه مان حرف زد و گفت: «مرتیکه خیلی خل بود. چرا چیزی را که دزدیده بود فروخت؟ جخ بگویند بینم، چرا؟» قبول کردیم که دست به کار ابلهانه ای زده. اما ته دلمان حس می کردیم که پوپو مرد واقعی است، شاید بزرگ تر از همه ما. اما برسیم به خاله جانم...

هت گفت: «پوپو چقدر زندانی می شود؟ یک سال؟ سه ماه هم بابت خوشرفتاری ازش کسر می کنند، که می شود روی هم رفته نه ماه. سه ماه خوشرفتاری هم من برای زنه کنار می گذارم. بعد از این دیگر رنگ املدا را تو خیابان میگل نمی بینیم، می شنوی؟»

اما املدا هرگز از خیابان میگل نرفت. نه فقط آشپزی می کرد، بلکه رخت هم می شست و اطو می کرد. هیچ کس تو خیابان به حال پوپو غصه نمی خورد که از شرم به زندان افتاده است، آخر همچو چیزی ممکن بود سر هر کدامان بیاید. برعکس، همه غصه املدا را می خوردند که آنهمه مدت تنها می ماند.

پوپو مثل یک قهرمان برگشت. دیگر شده بود یکی از بر و بچه ها. هم از هت بهتر شده بود و هم از بوگارت.

اما برای من سراپا عوض شده بود. از این تغییر خیلی غصه خوردم. چون پوپو بناکرد به کار.

برای مردم میز و صندلی و کمد می ساخت.

و وقتی ازش پرسیدم: «آقای پوپو، دوباره کی چیزی درست می کنی که اسم ندارد؟» سرم داد کشید.

«تو هم آزار داری، ها. تا دست روت بلند نکردم، زود بزَن بچاک جثده.»

از جرج بیشتر از بیگ فوت می ترسیدم، گیرم که بیگ فوت از همه مردهای خیابان بزرگ تر و قوی تر بود. جرج قد کوتاه و خپل بود. سیل جوگندمی و شکمی گنده داشت. ظاهرش بی آزار بود، اما یکریز با خودش من من می کرد و فحش می داد، و من هیچ وقت نخواستم باش دوستی کنم.

شبهه خری بود که جلو حیاط خانه اش بسته بود، خاکستری و پیر و ساکت، مگر وقتی که بلند عرعر می کرد. حس می کردی که جرج راست راستی با آنچه دور و برش می گذرد بی ارتباط است. به نظرم عجیب بود که هیچ کس او را دیوانه نمی دانست، حال آنکه همه می گفتند مَن - مَن^۱ که خیلی دوستش داشتم دیوانه است.

خانه جرج هم توی دلم را خالی می کرد. ساختمان چوبی درب و داغانی بود که بیرونش را رنگ صورتی زده بودند، و حلب بامش زنگ زده و قهوه ای شده بود. یکی از درها، در سمت راست همیشه باز بود. دیوارهای درونی هرگز رنگ به خود ندیده و خاکستری و سیاه شده بودند. تخت کثیفی در گوشه ای بود و میز و چارپایه ای در گوشه دیگر. همه اش همین. نه پرده ای بود و نه عکسی روی دیوار. حتی بوگارت عکسی از لورن باکال^۲ در اتاقش داشت.

1. Man - man.

۲. Lauren Bacall از زنهای بازیگر محبوب ۱ یکایی دهه چهل و همسرو همبازی برخی از فیلمهای همتری بوگارت. (م. ۱۹۲۴).

باور کردنش برایم مشکل بود که جرج زن و یک پسر و یک دختر دارد. جرج هم مثل پویو خوشحال بود که بگذارد زنش همه کارهای خانه و حیاط را انجام دهد. گاو هم نگه می داشتند، و من از این بابت هم از جرج بدم می آمد. چون آبی که از طویله اش روانه می شد جوی آب را بدبو می کرد. و تو پیاده رو که کریکت بازی می کردیم توپ می افتاد تو آب. بویی وارول توپ را عمدتاً تو جوی بد بو خیس می کردند. می خواستند جانانه پرتابش کنند.

زن جرج را هیچ وقت نمی شد به صورت یک آدم مستقل تصور کرد. همیشه او را زن جرج می دانستم و بس. همیشه خدا هم فکر می کردم زن جرج و قتش را تو طویله گاوها می گذراند.

جرج که روی پله سیمانی جلو در باز خانه اش می نشست، زنش سرگرم کار بود.

جرج هیچ وقت جزو دارو دسته خیابان میگل نشد. عین خیالش هم نبود. زن و پسر و دختر خودش را داشت. همه را هم کتک می زد. پسرش الیاس که بزرگ تر شد، جرج دختره و زنش را بیشتر کتک می زد. کتک خوردن انگار به مزاج مادری نمی ساخت؛ چون روز به روز لاغرتر می شد. اما دختره، دالی، جان می گرفت، سال به سال پروارتر می شد و خنده نخودیش بیشتر. پسره، الیاس، روز به روز دمق تر می شد، اما هرگز به پدر بد و بیراه نمی گفت.

هت گفت: «آن پسره، الیاس، مخش خوب کار می کند.»

یک روز بوگارت از این همه آدم گفت: «آها! دلم لک زده برای اینکه دُم جرج پیره را بچینم، می شنوی؟»

دو - سه دفعه که سر و کله الیاس تو جمع پیدا شد، هت گفت: «پسر، خیلی برایت متأسفم. چرا پیر مرد را روبراه نمی کنی؟» الیاس می گفت: «خدا چاره سازه.»

الیاس آن موقع چهارده سالی داشت. اما جنش همین بود که گفتم. جدی بود و آرزوهای بزرگی در سر داشت.

از جرج خیلی می ترسیدم. بخصوص وقتی که دو سگ گنده آلاسی خرید و

پای پلکان سیمانی آنها را به میخ چوبی بست. هر روز صبح و عصر که از کنار خانه‌اش می‌گذشتم به سگها می‌گفت: «بگیرش!»

سگها جست می‌زدند و می‌پریدند و پارس می‌کردند؛ و می‌دیدم که طنابشان کشیده می‌شود، و حس می‌کردم که طناب با جهش بعدی پاره می‌شود. اما هت که سگ آلزاسی خرید، با من آشنایش کرد. بعدها به من گفت: «هیچ وقت از سگ نترس. دل داشته باش. ندو.»

این بود که از کنار خانه جرج آرام آرام رد می‌شدم و عذابم را کش می‌دادم. نمی‌دانم جرج از من بدش می‌آمد، یا با همه همین جور بود. با پسرهای دیگر خیابان از این موضوع حرفی نزد، چون خجالت می‌کشیدم بگویم که از سگهای گنده می‌ترسم.

کم‌کم به سگها عادت کردم، و از جلوی خانه که می‌گذشتم، خنده جرج هم چندان دستپاچه‌ام نمی‌کرد.

یک روز که رد می‌شدم، جرج تو پیاده‌رو بود و شنیدم زیر لب چیزی می‌گوید، عصر آن روز و روز بعد هم می‌شنیدم. می‌گفت: «اکبیری.» گاه می‌گفت: «انگار فقط آدمهای اکبیری این دور و برها هستند.» گاهی می‌گفت: «نناس.»

«چقدر نناس تو این دنیا هست؟»

اول کار وانمود می‌کردم که چیزی نمی‌شنوم. اما یک هفته‌ای که گذشت، هر وقت این چیزها را زمزمه می‌کرد، اشکم در می‌آمد.

یک روز غروب که بویی توپ کریکت را توی خانه خانم هیلثن انداخت و آن را از دست رفته حساب کردیم، از الیاس پرسیدم: «آخر چرا پدرت با من این جور می‌کند؟ چرا مدام بد و بیراه تارم می‌کند؟»

هت خندید و الیاس قیافه موقری به خودش داد.

هت پرسید: «چه بد و بیراههایی؟»

گفتم: «پرمرد خپله به من می‌گوید اکبیری.» و رویم نشد که آن یکی را بگیرم.

هت زد زیر خنده.

الیاس گفت: «پسر، بابام آدم بامزه‌ای است. اما باید ببخیش. چیزی که

می‌گوید مهم نیست. پیر شده. زندگی سختی داشته. مثل ما که درس نخواند. او هم مثل همه ما روح و روان دارد.»

قیافه‌اش چنان جدی بود که هت نخندید. این بود که هر وقت از جلو خانه جرج می‌گذشتم، مدام به خودم می‌گفتم: «باید بیخشمش. نمی‌داند چه می‌کند.» بعد مادر الیاس مرد و خیابان میگل تشیع جنازه‌ای حقیرتر و غم‌انگیزتر و کم جمعیت‌تر از مراسم او به خود ندید.

آن اتاق خالی جلو خانه برای من غم‌انگیزتر و ترسناک‌تر شد. عجیب این بود که چندان غصه جرج را نمی‌خوردم. مرده‌های خیابان جلو خانه هت یادی از مرده کردند. هت گفت: «بدجوری کتکش می‌زد.» بوگارت سری جنباند و با انگشت اشاره دست راست دایره‌ای رو پیاده‌رو کشید.

ادوارد گفت: «گمانم او را کشته، می‌دانی؟ بویی به من گفت شب پیش از مرگ زنه شنیده که جرج بدجوری می‌کوبیدش.» هت گفت: «پس به نظرت پزشک و قاضی اینجا چکاره‌اند؟ لولو سرخر من؟»

ادوارد گفت: «ولی من به‌ات می‌گویم که حقیقت دارد. بویی همچو دروغهایی گل هم نمی‌کند. زنه به ضرب کتک مرده. من دارم به‌ات می‌گویم. شاید مردم باورشان بشود، ولی من که تو کتم نمی‌رود.» هیچ کس به طرفداری از جرج چیزی نگفت.

بویی چیزی گفت که انتظارش را نداشتم. «من که راست راستی دلم به حال دالی می‌سوزد. به نظر شما از این به بعد باز هم کتکش می‌زند؟» هت خردمندانه گفت: «بگذار صبر کنیم و ببینیم.»

الیاس از محفل ما فاصله گرفت.

جرج چند روز پس از تشیع جنازه خیلی غمگین بود. تا خرخره رُم می‌خورد و گریه‌کنان تو خیابانها راه می‌افتاد و مشت به سینه می‌کوفت و از همه می‌خواست او را ببخشند و به او، مرد زن‌مرده بینوا، رحم کنند. تا چند هفته خراب خراب می‌شد و تو خیابان بالا و پایین می‌رفت و بخشش

می طلبید و خودش را مسخرهٔ خلاق می کرد. مدام می گفت: «پسرم الیاس، پسرم الیاس مرا بخشیده، و پسر درس خوانده‌ای است.»

سراغ هت که رفت، هت پرسید: «گاوهایت چه شدند؟ شیرشان را می دوشی؟ علفشان می دهی؟ حالا می خواهی گاوهایت را هم بکشی؟»
جرج گاوهایش را به هت فروخت.

هت خندید: «خدا می فرماید این غارت است. من می گویم معامله است.»
ادوارد گفت: «به حال جرج مفید است. تاوان گناههایش را پس می دهد.»
هت گفت: «خب، من این جور می بینم. آن قدر پول به‌اش می دهم که دو ماه دیگر هم پاتیل و خراب بشود.»

جرج یک هفته‌ای از خیابان میگل دور بود. در این مدت ما بیشتر دالی را می دیدیم. او اتاق جلو را جارو می کرد، از در و همایه گل می گرفت، و می گذاشتشان تو اتاق. خندهٔ نخودیش بیشتر از گذشته بود.
یکی تو خیابان (من نه) دو سگ آلمانی را مسموم کرد.
امیدوار بودیم که جرج برای همیشه رفته باشد.

اما باز هم برگشت. هنوز مست بود، اما دیگر گریه نمی کرد و درمانده نبود، و زنی با خودش آورده بود. زنی بود که داد می زد هندی است. کمی پیر بود، اما آن قدر جان داشت که جرج را تر و خشک کند.
هت گفت: «زنه هم خودش یکپا حریف است.»

این زن اختیار خانهٔ جرج را به دست گرفت و دالی یک بار دیگر به پستو، که طویلهٔ خالی گاوها آنجا بود پس نشست. داستان کتک زدن‌ها را باز هم شنیدیم و همه به حال دالی و زن تازه غصه خوردند.

دلم به حال آن زن و دالی می سوخت. نمی فهمیدم چطور کسی می تواند یا می خواهد با جرج زندگی کند، و حدود دو هفته بعد که شنیدم پوپو می گفت: «زن تازهٔ جرج گذاشته رفته، نشیدی؟» هیچ تعجب نکردم.

هت گفت: «نمی دانم وقتی پولی که به‌اش دادم تمام شد، چه می کند؟»

طولی نکشید که دیدیم.

خانه صورتی تقریباً یکشنبه خانه‌ای شلوغ و پر و لوله شد. زنهای زیادی آنجا می‌لولیدند و بلندبلند حرف می‌زدند و چندان توجهی به طرز لباس پوشیدن نداشتند. هر وقت از جلو خانه صورتی می‌گذشتم، این زنها بد و بیراه نثار می‌کردند. بعضی هاشان هم حرکات عجیب و غریبی به لب و لوجه‌شان می‌دادند و دعوت می‌کردند که «بیا بغل مامان.» فقط این زنهای تازه که نبودند. سربازهای امریکایی چپ و راست سوار جیب می‌رسیدند و خیابان میگل لبریز از خنده و جیغ می‌شد.

هَت گفت: «این مردک، جرج، خیابان را بدنام می‌کند، می‌دانی.»
انگار خیابان میگل ملک پدری این آدمهای تازه وارد بود. هَت و باقی برویجه‌ها که دریاده‌رو نشستند تا از این در و آن در حرف بزنند، حس می‌کردند خلوتشان بهم خورده.

اما بوگارت با همسایه‌های تازه دوست شد و هفته‌ای دو - سه شب را با آنها می‌گذراند. وانمود می‌کرد از آنچه می‌بیند بدش می‌آید، اما من حرفش را باور نمی‌کردم، چون همیشه به آنجا برمی‌گشت.

روزی هَت از او پرسید: «سر دالی چه بلایی آمده؟»

بوگارت گفت: «می‌گذرونه.» و منظورش این بود که حالش خوب است.

هَت گفت: «آره، می‌دانم که می‌گذرونه، اما چه جور؟»

«خب، نظافت و آشپزی می‌کنه.»

«برای همه؟»

«برای همه.»

الیاس اتاقی از آن خود داشت که هر وقت پا به خانه می‌گذاشت، از آن در نمی‌آمد. بیرون از خانه غذا می‌خورد. برای امتحان مهمی درس می‌خواند. بوگارت کم و بیش به اشاره گفت که او دیگر به خانواده‌اش علاقه ندارد.

جرج هنوز هم زیادی می‌خورد؛ اما پول هم خوب در می‌آورد. حالا دیگر یک دست لباس مناسب می‌پوشید و کراوات می‌زد.

هَت گفت: «اگر ناچار باشد به پلیس اینها رشوه بدهد، باید پول خوبی

دریآورد.»

اما چیزی که ازش سردر نمی‌آورد رفتار زنهای تازه وارد با جرج بود.

پنداری همه دوستش داشتند و به‌اش احترام می‌گذاشتند. جرج هم سعی نمی‌کرد که در عوض رفتار دلپسندی داشته باشد. هیچ تغییر نکرده بود.

روزی به همه گفت: «دالی دیگه مامان نداره. من برای این بچه هم بابا بودم، هم نه. می‌گویم حالا دیگه وقتش شده که شوهر کند.»

مردی را پسندیده بود که صدایش می‌زدند ریژر^۱. نامی برازنده‌تر از این برای این مرد پیدا نمی‌شد. مرد ریز نقش و لاغری بود. روی لب بالای کوچولوی تر و تمیزش سیبل نوک تیز و تر و تمیزی داشت. شلوارش همیشه چاقویی بود و خط اطویش پنیر قاچ می‌کرد. گویا همیشه چاقویی تو جیب داشت.

هَت خوشش نمی‌آمد دالی زن ریژر بشود. گفت: «برامان خیلی تند و تیز است. از قماش مردهایی است که به چیزی فکر نمی‌کند، جز اینکه چاقویی را تو پشتت جا بگذارد، می‌دانی؟»

اما دالی هنوز نخودی می‌خندید.

ریژر و دالی تو کلیسا ازدواج کردند و برای جشن گرفتن به خانه صورتی برگشتند. زن‌ها همه لباسهای خوب پوشیدند، و عده زیادی سرباز و ملوان امریکایی هم آمدند و بانگ نوشانوش و خنده گوش فلک را کر می‌کرد و همه به جرج تبریک می‌گفتند. زن‌ها و امریکایی‌ها دالی و ریژر را واداشتند بارها یکدیگر را ببوسند و برایشان هورا کشیدند. دالی نخودی خندید.

هَت گفت: «نمی‌خندد، می‌دانی. در واقع گریه می‌کند.»
الیاس آن روز تو خانه نبود.

زن‌ها و امریکایی‌ها ترانه‌های شانزده ساله ملیح و چنانکه زمان می‌گذرد را دم گرفتند. بعد ریژر و دالی را واداشتند باز هم یکدیگر را ببوسند. یکی داد زد «سخنرانی!» و همه خندیدند و داد زدند: «سخنرانی! سخنرانی!»

ریژر دالی را به حال خود گذاشت که نخودی بخندد.

مهمانهای عروسی داد زدند: «سخنرانی! سخنرانی!»
دالی همان طور نخودی می‌خندید.

جرج بنا کرد به سخنرانی: «دالی، درسته که شوهر کردی. اما خیال نکن می‌تونن از دامنم بلغزی و دمت را کوتاه کنی.» این حرفها را به شوخی زد و مهمانها زدند زیر خنده.

بعد دالی از نخودی خندیدن دست کشید و احمقانه به مردم نگاه کرد. لحظه‌ای زودگذر سکوت شد، بعد ملوانی امریکایی مستانه دست تکان داد و فریاد زد: «می‌شد دختره را به کار بهتری واداری، جرج.» و همه زدند زیر خنده.

دالی مثنی سنگریزه از حیاط برداشت و طوری کرد که انگار می‌خواهد به سوی ملوان پرتاب کند! اما یکهو ایستاد و بغضش ترکید. خنده و شادی و غوغا اوج گرفت.

دیگر نفهمیدم سر دالی چه آمد. روزی ادوارد گفت که در سانگر گرانده به سر می‌برد. هَت گفت او را در بازار سنت جرج دیده که چیز می‌فروشد. اما او از خیابان رفته بود، برای همیشه.

چند ماه که گذشت، زنها کم‌کم غیبان زد و از تعداد جیهایی که جلو خانه جرج می‌ایستاد کاسته شد.

هَت گفت: «باید سر و سامان بگیری.»

بوگارت سری جنباند.

هَت افزود: «این روزها تو تمام پرت آو اسپین جای خوب زیاد دارتد. مشکل جرج این است که برای مرد بزرگ شدن زیادی خنگ است.»

هَت غیگو بود! شش ماه نگذشته جرج در خانه صورتی تنها ماند. مرتب او را می‌دیدم که روپله‌ها نشسته، اما دیگر نگاهم نمی‌کرد. پیر و خسته و خیلی غمگین به نظر می‌رسید.

طولی نکشد که مُرد. هَت و برویچه‌ها قدری پول روهم گذاشتند و او را در گورستان لاپروز دفن کردیم. الیاس برای خاکپاری برگشت.

شغل انتخابی

بعد از نصف شب همیشه دو جور سر و صدا تو خیابان به پا می شد. ساعت دو قیل و قال رفتگرها شنیده می شد و بعد، درست پیش از سپیده دم گاریهای زباله می آمدند و می شد صدای بیلهایی را شنید که غرچ غرچ کنان زباله های انباشته را می روبیدند.

هیچ پسری تو خیابان آرزوی رفتگر شدن را نداشت. اما از هر پسر که می پرسیدی، بدش نمی آمد جواب بدهد: «می خواهم گاریچی بشوم.» شک نیست که راندن گاریهای آبی شکوه و جلالی داشت. گاریچها مثل شازده ها بودند. صبح زود کار می کردند و باقی روز را استراحت. بعد هم مدام دست به اعتصاب می زدند. برای چیز زیادی اعتصاب نمی کردند. برای روزی یک سنت اضافه حقوق، یا به خاطر کسی که اخراج شده بود دست به اعتصاب می زدند. جنگ که شروع شد اعتصاب کردند، جنگ که تمام شد اعتصاب کردند. هند که استقلال گرفت، اعتصاب کردند. گاندی که مرد، اعتصاب کردند. بیشتر برویجه ها اِدوز را که گاریچی بود تحسین می کردند. او برای ما تعریف کرد که پدرش بهترین گاریچی زمان خود بود، و داستانهای بزرگی از مهارت پیرمرد گفت. اِدوز عضویکی از کاستهای پست هندو بود و در حکایتهایی که می گفت حقایق فراوانی نهفته بود. مهارتش یک جور مهارت خانوادگی بود که از پدر به پسر می رسید.

روزی پیاده رو جلوی خانه مان را جارو می کردم که اِدوز از راه رسید و خواست جارو را از دستم بگیرد. از جارو کردن خوشم می آمد و نمی خواستم جارو را به

دستش بدهم.

ادوز خندان پرسید: «آخر پسر، از جارو کردن چی سرت می شود؟»

گفتم: «حالا مگر چی هست که باید خیلی سرم بشود؟»

ادوز گفت: «این شغل من است، پسر. من تجربه دارم. صبر کن تا به من من

برسی.»

من جارو را دادم دستش.

بعد تا مدتی غمگین بودم. انگار هرگز به اندازه ادوز بزرگ نمی شدم و هرگز آن چیزی را که به اش می گفت تجربه به دست نمی آوردم. بیش از پیش ادوز را تحین می کردم و بیش از پیش دلم می خواست گاریچی شوم.

اما الیاس از این قماش پسرها نبود.

وقتی ما که کلوب جوانان خیابان میگل را تشکیل می دادیم و مثل هت و بوگارت و دیگران در پیاده رو چمباتمه می زدیم و از چیزهایی مثل زندگی، کریکت و فوتبال گفتگو می کردیم، من به الیاس گفتم: «پس تو نمی خواهی گاریچی بشوی؟ خب، دلت می خواد چی بشوی؟ جاروکش؟»

الیاس تف تر و تمیزی به جوی کنار خیابان انداخت و سرش را پایین آورد.

بعد با صداقت تمام گفت: «به نظرم می خواهم دکتر بشوم، می شنوی؟»

اگر بویی یا ارول همچو چیزی می گفتند، همه مان می زدیم زیر خنده. اما می دانستیم که الیاس فرق دارد و پسری است با مُخ.

دل همه مان به حال الیاس سوخت. پدرش جرج، بسکه کتکش می زد سیاهش می کرد، اما الیاس هرگز گریه نمی کرد و یک کلمه هم پشت سر پدرش نمی گفت. روزی می خواستم برای خرید سه سنت کره بروم مغازه چینیه، و از الیاس خواستم که همراهم بیاید. جرج را آن دوروبرها ندیدم و خیال کردم امن و امان است.

دو خانه آن طرف تر که رفتیم، سروکله جرج پیدا شد. الیاس از ترس زرد کرد. جرج جلو آمد و تند و تیز گفت: «کجا می ری؟» و مهلت نداد و سیلی سختی به صورت الیاس زد.

جرج خوشش می آمد الیاس را کتک بزند. با طناب می بستش و بعد با طناب دیگری که توی فاضلاب طویله خیسانده بود کتکش می زد. الیاس حتی در این

و قتها هم گریه نمی کرد. کمی بعد می دیدم جرج و الیاس می گویند و می خندند، و جرج به من می گفت: «می دانم چی فکر می کنی. لابد تعجب می کنی که چطور من و او به این زودی با هم دوست می شویم.»

هر چه بیشتر از جرج بیزار می شدم، بیشتر از الیاس خوشم می آمد. باور می کردم که روزی دکتر می شود.

ارول گفت: «شرط می بندم وقتی دکتر و از این حرفها شد، همه مان را فراموش کند. هان، الیاس؟»
خنده محوی کنج لبهای الیاس نشست.

گفت: «نه. اینجوری نمی شوم. یک عالمه پول به تو و بویی و برویچه های دیگر می دهم.» دستهای کوچکش را تکان داد و ما او را توی کادیلاک با کیف مشکی طبابت و دک و پوز پزشکی دیدیم. همان که قرار بود الیاس بعدها بشود. الیاس به مدرسه ای رفت که ته خیابان میگل بود. اینجا ابداً شباهتی به مدرسه ها نداشت. به نظرم به خانه ها می مانست، اما تابلویی جلوش بود که رویش نوشته بودند:

تیتوس هویت^۱، ک. ه. ت (لندن، بخش خارجی)

فارغ التحصیل کمبریج

با تضمین دیپلم

عجیب این بود که گرچه جرج وقت و بی وقت الیاس را به باد کتک می گرفت، از اینکه پسرش تحصیل می کند به خود می بالید. «پسره مثل خر درس می خواند، می دانی؟ اسپانیایی، فرانسه و لاتین می خواند و می نویسد.» الیاس یک سال پیش از مرگ مادرش در امتحان مدرسه عالی کمبریج شرکت کرد.

تیتوس هویت به آن سر خیابان که خانه ما بود آمد.

گفت: «پسره با افتخار در این امتحان قبول می شود، با افتخار.»

الیاس را که شلوار خاکی تمیز و پیراهن سفید پوشیده بود و به جلسه امتحان

می‌رفت دیدیم و با ترس و احترام براندازش کردیم.
ارول گفت: «هر چه الیاس می‌نویسد، اینجا باقی نمی‌ماند، می‌دانید. هر کلمه که پسر می‌نویسد می‌رود انگلستان.»

حقیقت به نظر نمی‌رسید.

ارول گفت: «اصلاً خیال می‌کنید چیه؟ الیاس مخ دارد، می‌دانید که.»
مادر الیاس در ژانویه مرد و نتیجهٔ امتحان را در مارس دادند.
الیاس قبول نشده بود.

هت بارها اسامی قبول شدگان را در گاردین خواند، دنبال نام الیاس گشت و همه‌اش می‌گفت: «هرگز معلوم نمی‌شود. مردم همیشه اشتباه می‌کنند، بخصوص که اینهمه اسم باشد.»
اما نام الیاس در روزنامه نبود.

بویی گفت: «چه انتظاری دارید؟ کی غلطهای روزنامه را اصلاح می‌کند؟ انگلیسیها، نه؟ انتظار دارید آنها الیاس را قبول کنند؟» الیاس پیش ما بود، صورتش غمگین بود و لب از لب نمی‌جانباند.

هت گفت: «خجالت دارد. اگر می‌دانستند پسر چه جانی کننده، زودزود قبولش می‌کردند.»

تیتوس هیت گفت: «نگران نشوید. رُم را که یک روزه نساختند. امال! امال همه چیز خیلی خیلی بهتر می‌شود. به این انگلیسیها و امثالشان نشان می‌دهیم.»

الیاس از پیش ما رفت و با تیتوس هیت زندگی کرد. بعد دیگر او را ندیدیم. شب و روز کار می‌کرد.

روزی در ماه مه بعد تیتوس هیت سواره آمد و گفت: «شنیدید چه شده؟»
هت پرسید: «چه شده؟»

تیتوس هیت گفت: «پسر نابغه است.»

ارول پرسید: «کدام پسر؟»

«الیاس.»

«الیاس چه کرده؟»

«پسر در امتحان مدرسهٔ عالی کمبریج قبول شده.»

هَت سوت زد. «امتحان مدرسهٔ عالی کمبریج؟»

تیتوس هویت لبخند زد. «خودِ خودش. رتبهٔ سوم شده. فردا نامش را توی روزنامه‌ها چاپ می‌کنند. همیشه گفتم و حالا تکرار می‌کنم. این پسر خیلی مخ دارد.»

هَت بعدها گفت: «خیلی بد شد که بابای الیاس مرده. آدم بی‌خاصیتی بود، ولی دلش می‌خواست پسرش درس بخواند.»

الیاس آن شب آمد و همهٔ پرها و مردها دورش جمع شدند. آنها از همه چیز حرف زدند، جز کتاب. الیاس هم از چیزهایی مثل عکس، دخترها و کریکت حرف زد. خیلی هم با وقار بود.

یکهو سکوت شد، و هَت گفت: «حالا می‌خواهی چه کنی، الیاس؟ بروی دنبال کار؟»

الیاس تف انداخت. «نه. به نظرم باز هم باید در امتحان شرکت کنم.»

گفتم: «آخر چرا؟»

«می‌خواهم رتبهٔ دوم بشوم.»

فهمیدیم. می‌خواست دکتر بشود.

الیاس در پیاده‌رو نشست و گفت: «آره، پسر. گمانم باید باز هم در آن امتحان شرکت کنم، و امال می‌خواهم کارم چنان عالی باشد که این آقای کمبریج وقتی ببیند چی برایش نوشته‌ام، هوارش برود آسمان.»

از تعجب حرفمان خشکید.

«انگلیسی و ادبیات عقبم می‌اندازد.»

عدبیات قشنگ‌ترین کلمه‌ای بود که از زبان الیاس شنیدم. انگار اسم یک چیز خوراکی بود، چیز غلیظی مثل شکلات.

هَت گفت: «منظورت این است که کلی شرور بخوانی؟»

الیاس سری جنباند. حس می‌کردیم انصاف نیست پسری مثل الیاس را وادارند ادبیات و شر و ور بخواند.

الیاس پس از مرگ پدرش به خانهٔ صورتی که خالی بود برگشت. می‌خواند و کار می‌کرد. دوباره به مدرسهٔ تیتوس هویت برگشت، اما این دفعه شاگرد نبود و

معلم بود، و تیتوس هویت گفت که به او ماهی چهل دلار مزد می دهد. تیتوس هویت اضافه کرد: «ارزشش را هم دارد. یکی از با استعدادترین پسرهای پرت آو اسپین است.»

حالا که الیاس پیش ما برگشته بود، بیشتر به او توجه کردیم. او تمیزترین پسر خیابان بود. روزی دوبار دوش می گرفت و دوبار مسواک می زد. همه این کارها را سر پا زیر شیری جلوی خانه می کرد. هر روز صبح پیش از مدرسه رفتن خانه را جارو می کرد. درست برعکس پدرش بود. پدرش قذکوتاه و کثیف بود. او بلند بالا، لاغر و پاکیزه بود. پدرش مشروب می خورد و فحش می داد. او هرگز لب به مشروب نمی زد و هیچ کس از دهانش بدو بیراه نشنیده بود.

مادر من مدام به من می گفت: «چرا از الیاس یاد نمی گیری؟ راستی که نمی دانم خدا چه جور پسری به من داده، می شنوی؟»

هَت یا ادوارد هر وقت بویی یا ارول را کتک می زدند، همیشه می گفتند: «برای چی کتک می زنی؟ هیچ کس الیاس نمی شود، می شنوی؟» هَت مدام می گفت: «فقط مال این نیست که مخ دارد. این پسر، الیاس، راه و روش قشنگی هم دارد.»

بنابراین وقتی الیاس برای بار سوم در امتحان شرکت کرد و رد شد، گمانم خوشحال شدم.

هَت گفت: «می بینی چطور این انگلیسیها و امثالشان را می گیریم. هیچ کس اینجا نمی تواند بگوید که پسر در امتحان قبول نشده، اما خیال می کنی می خواهند به اش رتبه عالی تری بدهند؟ ها، ها!»

و همه گفتند: «راستی که بی شرمی است.»

و وقتی هَت از الیاس پرسید: «حالا می خواهی چه کنی، پسر؟» الیاس گفت: «می دانی، گمانم بروم دنبال کار. به نظرم باید بازرس بهداشت بشوم.»

او را مجسم کردیم که یونیفورم خاکی به تن و کلاه تابستانی خاکی به سر و دفتر یادداشت به دست از خانه ای به خانه دیگر می رفت. الیاس گفت: «بله.

بازرس بهداشت، این چیزی است که می خواهم بشوم.»

هَت گفت: «گمانم پول فراوانی توی این کار باشد. شنیدم پدرت جرج ماهی پنج دلار به بازرس بهداشت می داد تا دهانش را ببندد. حالا گیریم ده تا یا هشت

تا این جور آدم به تورت بخورند. این می شود ... به عبارتی ... ده پنج تا، پنجاه تا، یا هشت پنج تا، چهل تا. بفرما. پنجاه یا چهل دلار یکراست. حواست باشد، حقوقت را حساب نکردم.»

الیاس گفت: «من به فکر پول و پله‌اش نیستم. واقعاً کار را دوست دارم.» فهمیدنر ساده بود.

الیاس گفت: «اما این هم امتحان می خواهد، می دانی.»

هت گفت: «ولی اوراق امتحانی را که نمی فرستند لندن، نه؟»

«نه، اما با اینحال از امتحان و این جور چیزها می ترسم، می دانی که تو این جور چیزها شانس ندارم.»

بویی گفت: «ولی من خیال می کردم می خواهی دکتر بشوی.»

هت گفت: «بویی، اگر خفقان نگیری، دُمت را می چینم.»

اما بویی قصد بدی نداشت.

الیاس گفت: «نظرم عوض شد. گمانم می خواهم بازرس بهداشت بشوم.

راست راستی این کار را دوست دارم.»

الیاس سه سال پشت سر هم در امتحان ورودی بازرسی بهداشت شرکت کرد و هر بار رد شد.

شروع کرد به گفتن اینکه: «از این تربیداد کوفتی چه انتظار داری؟ اگر بخواهی ناخن پایت را بگیری، باید به همه رشوه بدهی.»

هت گفت: «دیروز یکی را دیدم که با کشتی آمده بود. به من گفت که امتحان بازرسی بهداشت در گویان آسان تر است. می توانی بروی آنجا امتحان بدهی و بیایی اینجا کار کنی.»

الیاس با هواپیما به گویان رفت، امتحان داد، رد شد، و برگشت.

هت گفت: «مردی اهل باربادوس را دیدم. گفت این امتحان در باربادوس راحت تر است. می گوید مثل آب خوردن است.»

الیاس به باربادوس پرواز کرد، امتحان داد، رد شد، و برگشت.

هت گفت: «دیروز یکی را دیدم که اهل گرِنادا بود ...»

الیاس گفت: «تا توی این خیابان جنجال به پا نکرده، درِ کونت را بگذار.»

چند سال بعد من خودم در امتحان ورودی مدرسه عالی کمبریج شرکت کردم و آقای کمبریج به من رتبه دوم را داد. برای شغل در گمرک درخواست دادم، و هزینه‌ای نداشت تا به دست بیاورم. یک یونیفورم خاکی با دکمه‌های برنجی و یک کلاه به من دادند. این یونیفورم خیلی شبیه یونیفورم بازرس بهداشت بود.

اولین روزی که آن را پوشیدم، الیاس می‌خواست کتکم بزند. فریاد زد: «مادرت چه کرده تا بتوانی این را بپوشی؟» و من می‌خواستم با او گلاویز شوم، که ادوز جلو ما را گرفت.

ادوز گفت: «فقط حدودی می‌کند و غصه می‌خورد. منظور بدی ندارد.» و اما الیاس یکی از شازده‌های خیابان شده. شده است گاریچی گاریهای زیاله.

الیاس می‌گفت: «اینجا دیگر نظریه باقی به درد نمی‌خورد. کاری است عملی. من که واقعاً از این کار خوشم می‌آید.»



من من

تو خیابان میگل همه می گفتند که عقل من - من پارسنگ برمی دارد، بنابراین کاری به کارش نداشتند. اما حالا چندان مطمئن نیستم که دیوانه بوده، و فکر می کنم که خیلیها در عالم دیوانگی دست من - من را از پشت بسته اند.

من - من به دیوانه ها شباهتی نداشت. مردی بود میانه بالا و باریک، و قیافه اش هم پر بدک نبود. هرگز مثل دیوانه ها به آدم زل نمی زد، و هر وقت با او حرف می زدی مطمئن بودی که جواب معقولی به ات می دهد.

اما کردار عجیب و غریبی داشت.

در هر انتخابات شرکت می کرد، چه انتخابات شورای شهر و چه انتخابات مجلس مقننه. بعد همه جای محله پوستر می چسباند، پوسترهایی خوش چاپ. روی این پوسترها فقط نوشته بودند: «رأی بدهید» و زیرش عکس من - من چاپ شده بود.

در هر انتخابات دقیقاً سه رأی می آورد. این موضوع برای من شده بود یک معما. قبول که من - من به خودش رأی می داد، اما دو تای دیگر کی بودند؟ از هت پرسیدم.

هت گفت: «راست راستی نمی دانم، پرس. واقعاً که معما است. شاید دو تا آدم شوخ باشند. اما اگر اینهمه مدت همچو کاری می کنند، باید آدمهای بامزه ای باشند. لابد درست مثل خودش دیوانه اند.»

سالها فکر این دو دیوانه که به من - من رأی می دادند، ذهنم را اشغال کرده بود. هر وقت به کسی برمی خوردم که کار عجیبی می کرد، از خودم می پرسیدم:

«همین است که به من - من رأی می دهد؟»

در خود شهر هم این دو مرد به صورت معمایی درآمده بودند.
من - من کار نمی کرد. اما هرگز بیکار هم نبود. شیفته کلمات بود، بخصوص
کلمات مکتوب، و یک روز تمام را صرف نوشتن یک کلمه می کرد. روزی کنج
خیابان میگل به اش برخورد. پرسید: «پسر، می ری کجا؟»
«می رم مدرسه.»

من - من که با وقار نگاهم می کرد، ادایم را درآورد. «پس می ری مدرسه، ها؟»
بی اختیار گفتم: «آره، می رم مدرسه.» دیدم بی آنکه قصد داشته باشم ادای
لهجه درست و خیلی انگلیسی من - من را درآورده ام. این هم یکی دیگر از
معماهای من - من بود: لهجه اش. اگر موقع حرف زدنش چشم می بست، قبول
می کردی که یک انگلیسی آنهم از طبقه مرفه که چندان پایند دستور زبان نیست،
با تو حرف می زند.

من - من که انگار با خودش حرف می زد، گفت: «پس آقا کوچولو می رود
مدرسه.»

بعد مرا از یاد برد، تکه ای گچ از جیش بیرون آورد، و بنا کرد به نوشتن روی
پیاده رو. S تو خالی بسیار بزرگی روی پیاده رو کشید و وسطش را پر کرد، بعد به
همان ترتیب C و H و O را نوشت. اما بعد پشت سر هم O نوشت، طوری که هر
کدام از قبلی کوچک تر بود، تا آخرین یک رشته O در هم رفته و یکی دنبال دیگری
نوشت.

وقت ناهار که برگشتم خانه، به خیابان فرنچ رسیده بود و هنوز هم O
می نوشت و اشتباهها را بالته ای پاک می کرد.

بعد از ظهر محله را دور زده بود و به خیابان میگل برمی گشت.
به خانه رفتم، لباس مدرسه را عوض کردم و لباس خانه پوشیدم و به خیابان
رفتم.

حالا به نیمه خیابان میگل رسیده بود.

گفت: «پس آقا کوچولو امروز رفته مدرسه؟»

گفتم: «آره.»

ایستاد و کمر راست کرد.

بعد چمباتمه زد و طرح L عظیمی را کشید و آهسته و با عشق و علاقه پرش کرد.^۱

تمام که شد، بلند شد و گفت: «تو کارت را تمام کردی. من هم کار خودم را.» همیشه همین طور بود. اگر به من - من می‌گفتی می‌روی کریکت بازی کنی، کریک را می‌نوشت و E را آن‌قدر کش می‌داد تا دوباره می‌دیدت.

روزی من - من رفت کافه بزرگ بالای خیابان میگل و انگار که سگ است به مشتریهایی که روی چارپایه‌ها نشسته بودند پارس و عو عو کرد. صاحب کافه که مرد پرتغالی گنده‌ای با دستهای پر مو بود، گفت: «من - من، قبل از آنکه با تو دست به یقه شوم، از اینجا بزن بجاک.»

من - من فقط خندیدم.

آنها من - من را بیرون انداختند.

روز بعد صاحب کافه دید کسی شبانه وارد کافه شده و همه درها را باز گذاشته است. اما چیزی را نبرده بودند.

هَت گفت: «کاری که آدم نباید بکند، این است که نباید مزاحم من - من بشود. هیچ چیز یادش نمی‌رود.»

آن شب باز هم وارد کافه شدند و همه درها را باز گذاشتند.

شب بعد باز وارد کافه شدند و این بار کمی مدفوع وسط هر چارپایه و هر میز و در فاصله‌های مرتب روی پیشخوان گذاشتند.

به این ترتیب تا چند هفته صاحب کافه مایه خنده اهالی خیابان شد و مدتی طول کشید تا مردم رغبت کنند به کافه‌اش بروند.

هَت گفت: «همان طور است که می‌گویم. پسر، من نمی‌خواهم توی کارهای این مرد دخالت کنم. می‌دانی، این جور آدمها خیلی بد پیله‌اند. خدا آنها را این جور ساخته.»

همین چیزها بود که مردم را وامی‌داشت کاری به کار من - من نداشته باشند. تنها دوستی که داشت، سگ کوچولوی دو رگه سفیدی بود که خالهای سیاهی روی گوشه‌هایش بود. سگ هم از بعضی لحاظ شبیه من - من بود. سگ عجیبی

بود. هرگز پارس نمی‌کرد، هرگز نگاهت نمی‌کرد، و اگر نگاهش می‌کردی رومی‌گرداند. با هیچ سگ دیگری دوستی نمی‌کرد، و اگر سگی می‌خواست با او دوست بشود یا به او برخاش کند، سگ من - من نگاه کوتاهی از سربیزی به او می‌انداخت و سلانه سلانه راه خود را می‌کشید و می‌رفت، بی‌آنکه به پشت سرش نگاه کند.

من - من سگش را دوست داشت و سگ هم او را. آنها را برای هم ساخته بودند، و من - من نمی‌توانست بدون سگش زندگی کند.

انگار من - من تسلط زیادی به کار کردن شکم سگش داشت.

هَت گفت: «این دیگر خیلی به من برمی‌خورد. از این یکی سردر نمی‌آورم.» همه‌اش در خیابان میگل شروع شد.

یک روز صبح عده‌ای از زن‌ها بیدار شدند و دیدند رختهایی که شب پهن کرده‌اند تا خشک شود، به گه سگ آلوده است. هیچ کس دلش نمی‌آمد از این ملافه‌ها و پیراهن‌ها استفاده کند، و سروکله من - من که پیدا شد، بدشان نمی‌آمد لباسهای کثیف را به او ببخشند.

من - من این لباسها را می‌فروخت.

هَت گفت: «این جور چیزها مرا به شک می‌اندازد که این مرد واقعاً دیوانه

است.»

دامنه فعالیت من - من از خیابان میگل گسترش یافت، و همه آنهايي که از سگ من - من صدمه دیده بودند بدشان نمی‌آمد دیگران هم از آن سهمی ببرند. ماها در خیابان میگل کم و بیش به او می‌نازیدیم.

نمی‌دانم چی باعث شد من - من خوب شود. شاید مرگ سگش به این قضیه ربط داشته باشد. اتومبیلی سگ را زیر گرفت و سگ بنا به گفته هَت ناله کوتاهی سر داد و بعد ساکت شد.

من - من چند روز سرگشته و حیران بود و فقط زل می‌زد.

دیگر روی پیاده‌رو کلمات را نمی‌نوشت و دیگر با من و باقی پسرهای خیابان حرف نمی‌زد. بنا کرد با خودش حرف زدن، و دستها را به هم می‌کوفت و طوری می‌لرزید که انگار تب مالاریا دارد.

بعد روزی گفت که پس از حمام کردن خدا را دیده است. این حرف برای خیلی از ماها باعث تعجب نشد، دیدن خدا در پرت آواسپین و در واقع در تربیداد آن روزگار امری رایج و عادی بود. پاندیت گانش، مشت مالچی عارف اهل فوئته گروو^۱ آن را شروع کرده بود. او هم خدا را دیده و جزوه کوچکی به نام آنچه خداوند به من فرمود را منتشر کرده بود. بسیاری از عارفها و عده نه چندان کمی از مشت مالچیهای رقیب همین موضوع را اعلام کرده بودند، و از نظر من طبیعی بود که چون خدا آن دور و برهاست، من - من هم او را دیده باشم.

من - من در کنج خیابان میگل و زیر سایبان مغازه مری بنا کرد به موعظه. هر شب شنبه کارش همین بود. ریش بلند گذاشت و لباده سفیدی پوشید. کتاب مقدس و چند کتاب دعا برداشت و زیر نور سفید چراغ گاز ایستاد و موعظه کرد. دهان گرمی داشت و به طرز عجیبی موعظه می کرد. اشک از چشم زنهای جاری می کرد و واقعاً مایه نگرانی آدمهایی مثل هت می شد.

کتاب مقدس را در دست راست می گرفت و با دست چپ رویش می زد و با لهجه کامل انگلیسیش می گفت: «این چند روز اخیر خدا را دیدم، و آنچه درباره شما به من گفت به گوش خوشایند نیست. این روزها از سیاستمداران اینها می شنوید که از خردکفایی جزیره حرف می زنند. می دانید خداوند دیشب به من چه گفت؟ همین دیشب درست بعد از شام؟ خداوند فرمود: «من - من، بیا و نگاهی به این مردم بینداز.» نشانم داد که شوهر از قیل زن می خورد و زن از قیل شوهر. نشانم داد که پدر از قیل پسر می خورد و مادر از قیل دختر. نشانم داد که برادر از قیل خواهر می خورد و خواهر از قیل برادر. منظور سیاستمداران اینها از گفتن اینکه می خواهند خودکفا شوند همین است. اما، برادران، برای رو آوردن به خداوند هنوز دیر نشده است.»

هر شب شنبه پس از شنیدن موعظه من - من کابوس می دیدم. اما عجیب این بود که هر چه بیشتر مردم را به وحشت می انداخت، بیشتر برای شنیدن

موعظه‌اش می‌آمدند. و نوبت به جمع‌آوری پول که می‌رسید، بیش از همیشه به او می‌دادند.

روزهای دیگر هفته با لباده سفیدش این ور و آنور می‌رفت و خوراک گدایی می‌کرد. می‌گفت به فرمان مسیح عمل کرده و هر چه داشته دور ریخته است. با آن ریش بلند سیاه و چشمهای ژرف روشن کسی چیزی از او دریغ نمی‌کرد. دیگر به من توجهی نمی‌کرد و نمی‌پرسید: «پس می‌ری مدرسه؟»

اهالی خیابان میگل نمی‌دانستند با این تغییر چه کنند. آنها با گفتن اینکه من - من راست راستی دیوانه است خیال خود را راحت می‌کردند، اما به نظرم مطمئن نبودند که واقعاً حق با من - من نیست.

اتفاقی که بعد افتاد، چندان غیرمنتظره هم نبود.

من - من اعلام کرد که مسیح تازه است.

هت یک روز گفت: «آخرین خبر را شنیدید؟»

گفتم: «کدام خبر؟»

«درباره من - من. می‌گویند یکی از این روزها مصلوب می‌شود.»

ادوارد گفت: «هیچ‌کس به‌اش دست نمی‌زند. همه‌اش می‌ترسند.»

هت توضیح داد: «نه، موضوع این نیست. می‌خواهد خودش خودش را مصلوب کند. یکی از این روزهای جمعه می‌رود بلو بیسین و خودش را می‌بندد به یک صلیب، و می‌گذارد مردم سنگارش کنند.»

یکی - گمانم ارول - زد زیر خنده، ولی چون دید کسی همراهیش نکرد ساکت شد.

اما بالاتر از تعجب و نگرانی این غرور عظیم را داشتیم که من - من اهل خیابان میگل است.

دستوسهای کوچکی در مغازه‌ها و کافه‌ها و روی در بعضی خانه‌ها چباندند بودند که تصلیب آینده من - من را اعلام می‌کرد.

هت گفت: «در بلو بیسین جمعیت زیادی جمع می‌شود.» و با غرور افزود: «و شنیدم که چند تا پاسبان هم می‌فرستند.»

آن روز صبح زود، پیش از آنکه مغازه‌ها باز شوند و اتوبوسهای بزرگ توی خیابان آریپیتا راه ییفتند، جمعیت زیادی در کنج خیابان میگل جمع شد.

مردهای زیادی با لباس سیاه و زنهای زیادتری با لباس سفید آمده بودند. همه سرود می خواندند. حدود بیست پاسبان هم حاضر بودند، اما سرود نمی خواندند.

من - من که با آن اندام ریزه و حالت مقدس پیدا شد، زنها زدند زیر گریه و هجوم بردند تا لباسش را لمس کنند. پلیس حاضر و آماده بود تا اوضاع را به دست بگیرد.

کامیونی با صلیب چوبی بزرگ از راه رسید.
هت که با لباس صوف ناراحت می نمود، گفت: «می گویند که از چوب کبریت ساخته شده. سنگین نیست. سبک سبک است.»
ادوارد با عتاب و خطاب گفت: «مگر مهم است؟ قلب و روح است که اهمیت دارد.»

هت گفت: «من که چیزی نگفتم.»
چند مرد شروع کردند به درآوردن صلیب از کامیون تا آن را به من - من بدهند، اما او جلوشان را گرفت. لهجه انگلیسیش در آن صبح زود چه نافذ بود.
«اینجا نه. بگذارید برای بلو یسین.»
هت دلسرد شد.

پیاده تا بلو یسین، آبخار کوهستانی شمال غربی پرت آو اسپین، رفتیم و دو ساعت بعد به آنجا رسیدیم. من - من صلیب را از جاده تا بالای گذرگاه سنگلاخ و سپس در سرازیری یسین به دوش کشید.

چند مرد صلیب را بلند کرده و من - من را به آن بسته بودند.
من - من گفتم: «سنگسارم کنید، برادران.»
زنها گریه کردند و قدری شن و سنگریزه به پایش ریختند.
من - من غریب و گفتم: «پدر، آنان را بیخشای. آنان نمی دانند چه می کنند.» و بعد فریاد کشید: «سنگسارم کنید، برادران!» قلوه سنگی به اندازه تخم مرغ به سینه اش خورد.

من - من فریاد زد: «سنگ، سنگ، سنگسارم کنید، برادران! من شما را می بخشم.»

ادوارد گفت: «راستی که این مرد شجاع است.»

مردم سنگهای درشت به سوی من - من پرتاب کردند و سر و سینه‌اش را هدف گرفتند.

من - من آزرده و شگفتزده به نظر می‌رسید. فریاد زد: «این کارها یعنی چه؟ خیال می‌کنید دارید چه می‌کنید؟ ببینید، زود مرا از این ماس ماسک پایین یارید. زود بگذاریدم زمین، تا حسابم را با مادر بخطایی که به من سنگ پرتاب می‌کند روشن کنم.»

از جایی که ادوارد و هت و باقی ما ایستاده بودیم، این حرفها چون فریاد درد و رنج طنین انداخت.

سنگ درشت‌تری به سن - من خورد، زنها شن و سنگریزه به سریش می‌انداختند.

این بار فریاد من - من را روشن و بلند شنیدیم. «بس کنید این کار احمقانه را. می‌گویم بس کنید. این کار خرکی تمام شد، می‌شنوید؟» بعد چنان بلند و خشن بد و بیراه گفت که مردم از تعجب خشکشان زد.

پلیس من - من را گرفت و برد.

مقامات مسئول او را برای مطالعه و بعد همین جوری نگهداشتند.

سه گدا مرتب یک روز در میان به خانه‌های مهمان نواز خیابان می‌گسل
سر می‌زدند. حدود ساعت ده یک هندی با دوتی^۲ و جلیقه می‌آمد و ما یک
قوطی برنج به کیه‌ای که پشتش بسته بود می‌ریختیم. ساعت دوازده پیرزنی که
چق‌گلی دود می‌کرد، می‌آمد و یک سنت می‌گرفت. ساعت دو مرد کوری که
پسری عصاکشش بود می‌آمد و یک پنی می‌گرفت.

گاه خانه به دوشی از راه می‌رسید. یک روز مردی آمد و گفت گرسنه است.
به‌اش غذا دادیم. سیگار خواست و تا روشنش نکردیم و دستش ندادیم، شرش
را نکند. این مرد دیگر برنگشت.

عجیب‌ترین مهمان ناخوانده یک روز عصر حدود ساعت چهار پیدایش شد.
از مدرسه برگشته و لباس خانه پوشیده بودم. مرد به من گفت: «پسر جان،
می‌شود بیایم تو حیاطتان؟»

مرد ریزنقشی بود و لباسهای تروتمیزی به تن داشت. کلاه به سر و پیرهن
سفید و شلوار سیاه به‌بر داشت.

پرسیدم: «چی می‌خواهی؟»

«می‌خواهم زنبورها را تماشا کنم.»

چهار تا نخل کوچک داشتیم که پر از زنبورهای ناخوانده بود.

۱. B. Wordsworth (که در متن خواهد آمد) B حرف اول Black به معنای سیاه است. در برابر

ویلیام وردزورث (۱۸۵۰-۱۷۷۰) شاعر رمانتیک انگلیسی، که طبعاً وردزورث سفید است.

۲. Dhoti لنگ هندی که هنوز هم مردهای سنتی به جای شلوار از آن استفاده می‌کنند.

از پله‌ها بالا دویدم و فریاد زدم: «مامان، یک مرد بیرون خانه ایستاده. می‌خواهد زنبورها را تماشا کند.»

مادرم بیرون آمد، مرد را برانداز کرد و با اندک خصومتی پرسید: «چی می‌خوای؟»

مرد گفت: «می‌خواهم زنبورها تان را تماشا کنم.»
بسکه خوب انگلیسی حرف می‌زد، لهجه‌اش غیرعادی بود، و می‌دیدم که مادرم نگران شده.

به من گفت: «همیت‌جا وایستا و موقع تماشای زنبور او را بپا.»
مرد گفت: «متشکرم، خانم. خیلی لطف کردید.»
آرام و شمرده حرف می‌زد، انگار هر کلمه برایش خرج برمی‌داشت.
من و این مرد نیم ساعتی نزدیک درختهای نخل چمبک زدیم و زنبورها را تماشا کردیم.

مرد گفت: «من تماشای زنبور عسل را خوش دارم. تو چی، پرجان؟»
«وقتشنو ندارم.»
سرش را با غصه تکان داد. گفت: «کارم همین است، فقط تماشا می‌کنم. می‌توانم مدت‌ها مورچه تماشا کنم. هیچ‌وقت مورچه تماشا کردی؟ عقرب و هزارپا و کژدم چطور؟ اینها را هم تماشا نکردی؟»
سربالا انداختم.

پرسیدم: «کار شما چیه، آقا؟»
بلند شد و گفت: «شاعرم.»
«شاعر خوب؟»
«بزرگ‌ترین شاعر دنیا.»
«اسمتان چیه، آقا؟»
«وردزورث س.»
«س یعنی چی؟»

«سیاه. وردزورث سیاه. وردزورث سفید برادرم بود. ما دو تایک قلب داریم. می‌توانم ساعت‌ها گل کوچکی مثل نیلوفر را تماشا کنم و گریه کنم.»
گفتم: «دیگر گریه چرا؟»

«چرا، پسر؟ چرا؟ بزرگ که شدی، خودت می فهمی. خودت هم شاعری، می دانی؟ شاعر که شدی، می توانی برای همه چی گریه کنی.»
خنده ام نیامد.

گفت: «مادرت را دوست داری؟»

«وقتی کتکم نمی زند.»

برگ چاپ شده ای را از جیب عقب شلوارش درآورد و گفت: «روی این کاغذ بزرگ ترین شعر برای مادرها نوشته شده. من به قیمت بازار به ات می فروشمش. به چهار سنت.»

رفتم تو و گفتم: «مامان، می خواهی شعری به چهار سنت بخری؟»

مادرم گفت: «به آن مرتیکه خاک بر سر بگو دمش را روکولش بگذارد و برود، می شنوی؟»

به وردزورث س. گفتم: «مادرم می گوید چهار سنت ندارد.»

وردزورث س. گفت: «تراژدی شاعر همین است.»

و کاغذ را دوباره توی جیبش گذاشت. چندان هم به اش برنخورده بود.

گفتم: «خنده دار است که دوره بیفتی و شعر بفروشی. فقط کالیسوسراها این

کار را می کنند. خیلیها می خرند؟»

گفت «تا حالا که کسی از من نخریده.»

«پس چرا شما دوره می افتید؟»

«این جووری خیلی چیزها را می بینم و همیشه امیدوارم از شاعرها دیدن

کنم.»

گفتم: «راست راستی به خیالتان من شاعرم؟»

گفت: «تو هم مثل من شاعری.»

وردزورث س. که رفت، دعا کردم باز هم ببینمش.

حدود یک هفته بعد که از مدرسه برمی گشتم، کنج خیابان میگل دیدمش.

گفت: «مدتی است انتظارت را می کشم.»

«هنوز هم شعر نفروختی؟»

سریالا انداخت.

گفت: «تو حیاطم بهترین درخت انبه پرت آو اسپن هست. حالا هم انبه‌ها رسیده و سرخ و آبدار است. اینجا منتظرت بودم که بگویم و دعوت کنم بیایی چند تا انبه بخوری.»

تو کلبه‌ای تک اتاقه که درست وسط حیاطی در خیابان آلبرتو قرار داشت به سر می برد. نارگیل و نخل هم آنجا رویده بود. چنان جنگلی بود که انگار نه انگار وسط شهر است. از آنجا نمی شد هیچ کدام از ساختمانهای سیمانی بزرگ شهر را دید.

حق با او بود. انبه‌ها شیرین و آبدار بود. شش تاشان را خوردم، و آب زرد انبه از دستها به آرنج و از گوشه لبها به چانه‌ام سرازیر شد و پیرهنم را لک کرد. به خانه که رسیدم، مادرم پرسید: «کجا بودی؟ به خیالت مرد شدی و می توانی هر جا دلت بخواهد بروی؟ برو یک ترکه برایم بچین.»

سخت کتکم زد، و من از خانه بیرون دویدم و قسم خوردم که دیگر برنمی گردم. یکر است رفتم خانه وردزورث. س. پاک کفری بودم و از دماغم خون می زد بیرون.

وردزورث س. گفت: «گریه نکن. می رویم گشتی بزنیم.» از گریه دست کشیدم، اما تند و تند نفس می زدم. رفتیم گشت زدن. قدم زنان از خیابان سنت کلر به ساوانا رفتیم و بعد به میدان اسبدوانی رسیدیم. وردزورث س. گفت: «حالا بیا رو علفها دراز بکشیم و آسمان را تماشا کنیم. می خواهم بروی توی نغ اینکه آن ستاره‌ها چقدر از ما دورند.»

به گفته اش عمل کردم و منظورش را فهمیدم. چیزی حس نکردم و در عین حال هرگز به عمرم خودم را به آن بزرگی و عظمت ندیدم. خشم و خروش و اشک و درد ضربه‌ها یکسره از یادم رفت.

وقتی گفتم حالم بهتر شد، بنا کرد به گفتن نام ستاره‌ها. بخصوص اسم صورت فلکی جبار شکارچی یادم مانده، گیرم راست راستی دلیلش را نمی دانم. حالا هم می توانم جبار را پیدا کنم، اما باقیش یادم رفته. بعد نور تندی به چشمان افتاد و پاسبانی را دیدیم. از روی علف پا شدیم. پاسبان پرسید: «اینجا چه می کنید؟»

وردزورث سر گفت: «چهل سال است که این سؤال را از خودم می‌کنم.»
 من و وردزورث سر. با هم دوست شدیم. به من گفت: «نباید از من و درخت
 آنبه و نارگیل و نخل با کسی حرفی بزنی. باید این راز را پیش خودت نگهداری.
 اگر به کسی بگویی، من می‌فهمم، چون شاعرم.»
 قول دادم و به آن وفا کردم.

از اتاق کوچکش خوشم می‌آمد. مبل آن بیشتر از اتاق جلویی جرج نبود، اما
 تمیزتر و سالم‌تر می‌نمود. در عین حال تک افتاده‌تر هم به نظر می‌رسید.
 روزی پرسیدم: «آقای وردزورث، چرا بوته‌های حیاطتان را نمی‌کنید؟ اینجا
 را دلگیرتر نمی‌کند؟»

گفت: «گوش کن تا قصه‌ای برایت تعریف کنم. روزی روزگاری پسر و
 دختری به هم رسیدند و عاشق یکدیگر شدند. دلباختگیشان چنان بود که با هم
 وصلت کردند. هر دو شان شاعر بودند. پسر و واژه‌ها را خوش داشت و دختری
 گل و گیاه و درختها را. شاد و شنگول تو یک اتاق زندگی می‌کردند، تا روزی
 شاعره رو کرد به شاعر و گفت: داریم یک شاعر دیگر به خانواده اضافه می‌کنیم
 ... اما این شاعرک هرگز به دنیا نیامد، چون دختری مرد و شاعر کوچولو هم تو
 دلش مرد. شوهر دختر خیلی غصه خورد و با خودش عهد کرد که تو باغ دختری
 به هیچی دست نزنند. این بود که باغ همان جور دست نخورده و وحشی ماند.»
 به وردزورث سر. زل زدم. همان طور که این قصه را تعریف می‌کرد، انگار
 پیرتر می‌شد. قصه‌اش را فهمیدم.

با هم به گردشهای طولانی می‌رفتیم. به باغ کشاورزی و باغ سنگی رفتیم.
 آخرهای عصر از تپه چانسلر بالا رفتیم و تاریکی را که روی پرت آواسپین هوار
 می‌شد و چراغهای شهر و کشتیها را در لنگرگاه که یکی پس از دیگری روشن
 می‌شد، تماشا کردیم.

هر کاری را چنان می‌کرد که انگار اولین بار در زندگی انجام می‌دهد. همه کار
 را طوری می‌کرد که انگار مراسمی در کلیسا به جا می‌آورد.
 به من می‌گفت: «حالا با بستنی چطوری؟»

و میلم را که نشان می‌دادم، قیافه‌اش جدی می‌شد و می‌گفت: «حالا به کدام
 کافه افتخار بدهیم؟» انگار کار بسیار مهمی بود. مدتی فکر می‌کرد و سر آخر

می گفت: «به نظرم باید برویم و با آن مغازه درباره خرید مذاکره کنیم.»
دنیا جای بسیار هیجان انگیزی شده بود.

یک روز که تو حیاطش بودم، به من گفت: «رازی دارم که حالا می خواهم
پشت فاش کنم.»

گفتم: «واقعاً راز است؟»

«در حال حاضر بله.»

من نگاهش کردم و او به من. گفت: «باید بین خودمان بماند، یادت باشد.
دارم شعری می گویم»

«آه!» سرم به سنگ خورده بود.

گفت: «اما این شعر یک جور دیگر است. بزرگ ترین شعر دنیا است.»

سوت زدم.

گفت: «حالا پنج سال است که رویش کار می کنم. بیست و دو سال دیگر تمام
می شود، یعنی اگر با آهنگ فعلی بگویم.»

«پس خیلی می نویسی؟»

«نه چندان. ماهی یک مصرع. اما بعد از اینکه یقین کردم مصرع خوبی
است.»

پرسیدم: «مصرع خوب ماه قبل چی بود؟»

سر به آسمان کرد و خواند: «گذشته چه ژرف است.»

گفتم: «مصرع قشنگی است.»

وردزورث س. گفت: «امیدوارم عصاره تجربه یک ماه را توی یک مصرع
شعر بریزم. پس سر بیست و دو سال شعری می گویم که برای تمام بشر

می خوانند.»

مالا مال از شگفتی شدم.

گردشهای ما ادامه داشت. روزی در لنگرگاه کنار سد ساحلی قدم می زدیم،
که گفتم: «آقای وردزورث، اگر این ستجاق را تو آب بیندازم، به نظرتان رو آب
می ماند؟»

گفت: «دنیای غربی است. سنجاق را بپرداز، تا ببینیم چه می شود.»
سنجاق در آب فرو رفت.

گفتم: «شعر این ماه چگونه است؟»

اما برایم مصرع دیگری نخواند. فقط گفت: «خودش می آید، می دانی.
خودش می آید.»

روی سد ساحلی می نشستیم و کشتیهایی را که به لنگرگاه می آمدند تماشا
می کردیم.

اما دیگر از بزرگترین شعر دنیا چیزی نشنیدم.

حس می کردم روز به روز پیرتر می شود.

روزی از او پرسیدم: «چطور زندگی می کنید، آقای وردزورث؟»

«منظورت این است که از کجا پول می آورم؟»

سر که جنباندم، با شیطننت خندید.

«در فصل کارناوال کالیسو می خوانم.»

«برای باقی سال پولش بر است؟»

«بس است.»

«اما بزرگترین شعر را که سرودید، پولدارترین مرد دنیا می شوید؟»

پاسخی نداد.

یک روز که در خانه کوچکش به دیدنش رفتم، دیدم که در تخت کوچکش
خوابیده. چنان پیر و نزار بود که دلم می خواست گریه کنم.

گفت: «شعر خوب از آب در نمی آید.»

نگاهم نمی کرد. از پنجره به درخت نارگیل نگاه می کرد و چنان حرف می زد
که انگار من آنجا نیستم. گفت: «بیست ساله که بودم، در درونم نیروی زیادی
بود.» بعد درست جلو چشمم می دیدم که صورتش پیرتر و خسته تر می شود.

گفت: «اما این ... این مال خیلی وقت پیش بود.»

و بعد با چنان حدتی آن را حس کردم، که انگار مادرم به صورتم سیلی زده.

آن را روشن در صورتش می دیدم. همه می توانستند ببینند. مرگ بر چهره درهم شکسته اش پرده می زد.

نگاهم کرد و اشکهایم را دید و نشست.

گفت: «بیا جلو.» رفتم و روی زانویش نشستم.

چشم در چشم دوخت و گفت: «آه، پس تو هم می بینی؟ همیشه می دانستم که چشمان شاعرانه داری.»

حتی غمگین نمی نمود، و همین موجب شد بغض بترکد و هایهای گریه کنم.

مرا به سینه لاغرش فشرد و گفت: «می خواهی قصه خنده داری برایت

تعریف کنم؟» و لبخند تشویق آمیزی تحویل داد.

اما نتوانستم پاسخ دهم.

گفت: «قصه که تمام شد، می خواهم قول بدهی که دیگر برنگردی.

قول می دهی؟»

سری جنباندم.

گفت: «بیار خوب. خب، گوش بده. آن قصه ای که درباره شاعر و شاعره

گفتم، یادت می آید؟ حقیقت نداشت. خودم آن را گیل هم کردم. آن چیزهایی هم

که درباره بزرگترین شعر دنیا گفتم درست نبود. این خنده دارترین چیزی نیست

که تا حالا شنیده ای؟»

اما صدایش در گلو شکست.

خانه اش را ترک گفتم و دوان دوان به خانه رسیدم. همچون شاعری برای

آنچه دیده بودم می گریستم.

یک سال بعد خیابان آلبرتو را زیر و زیر کردم، اما نشانی از خانه شاعر ندیدم.

انگار آب شده بود و رفته بود زمین. خانه را خراب کرده و جایش ساختمان

بزرگ دو طبقه ای ساخته بودند. درختهای انبه و نخل و نارگیل را انداخته بودند و

همه جا آجر و سیمان توی چشم می زد.

انگار نه انگار که روزی روزگاری وردزورث س. نامی هم وجود داشته است.

بیگ فوت راست راستی گنده و سیاه بود و توی خیابان میگل همه ازش می ترسیدند. علت ترس مردم گندگی یا سیاهییش نبود، چون گنده تر و سیاه تر از او فراوان بود. ترس مردم از این بود که خیلی ساکت و اخمو بود؛ مثل سگهای ترسناکی که هرگز پارس نمی کنند، بلکه فقط از گوشه چشم به آدم زل می زنند خطرناک به نظر می رسید.

هت می گفت: «می دانی، آرامشی که نشان می دهد، یک جور نمایش است.»
با اینحال می شنیدی که هت در مسابقات و کریکت به خرد و کلان می گفت:
«بیگ فوت و من؟ ما دوست جان جانی هستیم، بابا. با هم بزرگ شدیم.»
توی مدرسه من می گفتم: «بیگ فوت با من توی یک خیابان می نشیند،
می شنوی؟ خوب خوب می شناسمش، و اگر یکی از شماها دست رویم بلند
کند، به اش می گویم.»

تا آن وقت حتی یک کلمه هم با بیگ فوت حرف نزده بودم.
ما برویچه های خیابان میگل به خودمان باد می کردیم که او مال ماست، چون
در پرت آواسپین شخصیت معروفی شده بود. همین بیگ فوت بود که به طرف
ساختمان رادیو ترینیداد سنگ پرت کرد و شیشه یکی از پنجره ها را شکست.
قاضی دادگاه بخش که علت این کارش را پرسید، بیگ فوت گفت: «برای آنکه
بیدارشان کنم.»

آدم خیرخواهی جریمه اش را پرداخت.

بعد زمانی شغل رانندگی یکی از اتوبوسهای دیزل را به دست آورد. اتوبوس را از شهر به کارنج در هشت کیلومتری آن برد و به مسافرها گفت پیاده شوند و حمام کنند. خودش هم ایستاد و تماشایشان کرد.

چندی بعد پستی شد و نامه‌های مردم را عرضی تحویل داد. او را کنار اسکله دیدند که کیف نیمه پر نامه را کنارش گذاشته و پاهای گنده‌اش را کرده توی آب خلیج پاربا.

گفت: «مدام این‌ور آن‌ور رفتن و نامه‌ها را تحویل مردم دادن کار سختی است. آدم می‌شود مثل تمبر پستی، بابا.» همه مردم ترینیداد او را لوده می‌دانستند، اما ماکه او را می‌شناختیم موافق نبودیم.

آدمهایی مثل بیگ فوت دار و دسته‌های محلی را بدنام می‌کردند. بیگ فوت همیشه آماده شروع دعوا با دار و دسته‌های دیگر بود، اما چنان گنده و خطرناک به نظر می‌رسید که خودش هرگز درگیر دعوا نمی‌شد، هرگز یکجا بیش از سه - چهار ماه به زندان نمی‌افتاد.

بخصوص هت از بیگ فوت می‌ترسید. راه به راه می‌گفت: «نمی‌دانم چرا بیگ فوت را توی زندان آدم نمی‌کنند.» شاید خیال کنید وقتی کارناوال در خیابان راه می‌افتاد و بیگ فوت روی دیگ و قابلمه ضرب می‌گرفت و می‌رقصید، دست کم لبخند می‌زد و شادی می‌کرد. اما نه. این جور وقتها بیشتر از همیشه اخمالو و گرفته بود؛ موقع ضرب گرفتن روی قابلمه، اگر صداقتش را ملاک بگیریم، حس می‌کردید که انگار کار مقدسی انجام می‌دهد.

روزی چند تایی از ما - هت، ادوارد، ادوز، بویی، اِرول، و من - رفتیم سینما. در یک ردیف نشستیم، موقع نمایش فیلم گفتیم و خندیدیم و خوش گذراندیم. صدای آهسته‌ای از پشت سر گفت: «خفقان بگیرید.»

برگشتیم و دیدیم بیگ فوت است.

کاهلانه چاقویی از جیب شلوار درآورد، تیغه‌اش را باز کرد و در پشت صندلی من فرو برد.

چشم به پرده دوخت و با لحن دوستانه هراسناکی گفت: «حرف نزنید.» تا آخر فیلم دیگر جیکمان در نیامد.

بعدها هت گفت: «فقط پره‌های پلیها این جور رفتار می‌کنند. پسرهای پلیها و کشیشها.»

بویی گفت: «منظورت این است که بیگ فوت پر کشیش است؟»

هت گفت: «تو هم چه احمقی هست! مگر کشیش اینها بچه دارند؟»

چیزهای زیادی درباره پدر بیگ فوت از هت شنیدیم. گویا قاتل جان بیگ فوت بود. گاه که بویی و ارول و من آثار کتکها را با هم مقایسه می‌کردیم، بویی می‌گفت: «کتکهایی که می‌خوریم در برابر آنچه بیگ فوت در بچگی از پدرش می‌خورد هیچ است. برای همین اینهمه گنده شده، می‌دانی؟ دیروز یک پسرۀ اهل بلمونت را در ساوانا دیدم که می‌گفت کتکهایی که می‌خوریم کمک می‌کند گنده شویم.»

ارول گفت: «چه مشنگی هستی، بابا. چطور می‌گذاری هر کس هر رطب و یابی که خواست تحویلت دهد؟»

یک بار هت گفت: «بابای بیگ فوت، همان پاسبانه، هر روز کتکش می‌زد. مثل دوا روزی سه دفعه به خوردش می‌داد. بشنوید بیگ فوت بعدش چی می‌گفت: بزرگ و بچه‌دار که شدم من هم مدام کتکشان می‌زنم.»
آن روزها نگفتم، چون خجالت می‌کشیدم، اما مادرم که کتکم می‌زد، همین احساس به من دست می‌داد.

از هت پرسیدم: «مادر بیگ فوت چی؟ او هم کتکش می‌زد؟»

هت گفت: «آه، خدایا! این کار می‌کشتش. بیگ فوت مادر نداشت. شکر خدا باباش ازدواج نکرده بود.»

آن روزها امریکاییها در همه جای پرت آو اسپین ولو بودند و به شهر حال و هوای تازه‌ای می‌دادند. طولی نکشید که بچه‌ها پی بردند آنها آدمهای سهل‌گیری هستند و همیشه آماده‌اند دو دستی همه چیزشان را ببخشند. هت اخاذی کوچکی را راه انداخت. پنج نفر از ما را واداشت توی محله‌ها راه بیفتیم و آدماس و شکلات از آنها‌گدایی کنیم. بابت هر پنج بسته آدماس یک سنت به ما می‌داد. گاهی می‌شد که روزی دوازده سنت کاسی کنم. بعدها پسری به من

گفت که هت هر بسته آدامس را شش سنت می فروشد، اما من باور نکردم. یک روز عصر که در پیاده رو جلو خانه مان ایستاده بودم، یک سرباز امریکایی را دیدم که به طرفم می آید. ساعت دو بعد از ظهر بود و هوا خیلی گرم و خیابان خلوت.

وقتی پریدم جلو و پرسیدم: «آدامس داری، جو؟» امریکایی رفتار عجیبی کرد.

زیر لب چیزی درباره گدایی بچه ها گفت و می خواست به من سیلی بزند. چندان گنده نبود، اما من ترسیدم. به نظرم مست بود. دهانش به کار افتاد. صدای تخراشیده ای گفت: «بین، دست از سر پره بردار، می شنوی؟» بیگ فوت بود.

کلمه دیگری رد و بدل نشد، امریکایی که ناگهان فروتن شده بود، پس پس رفت و وانمود کرد که در رفتن عجله ندارد. بیگ فوت حتی نگاهم نکرد. دیگر از آن به بعد به کسی نگفتم: «آدامس داری، جو؟»

اما این کار باعث نشد از بیگ فوت خوشم بیاید. به نظرم کمی بیشتر از او ترسیدم.

ماجرای امریکایی و بیگ فوت را برای هت تعریف کردم. هت گفت: «همه امریکاییها که این جور نیستند. نمی شود روزی دوازده سنت را این جوری بیندازی دور.» اما من دیگر قبول نکردم گدایی کنم.

گفتم: «اگر بیگ فوت نبود، مرده مرا می کشت.» هت گفت: «می دانی، خوب شد پیش از بزرگ شدن بیگ فوت پدرش مرد.» گفتم: «خب، چه بلایی سر بابای بیگ فوت آمد؟»

«نشنیدی؟ همه می دانند. سال ۱۹۳۷ که در حوزه نفت شورش شد، یک عده سیاه ریختند سرش و آنقدر کتکش زدند تا مرد. بابای بیگ فوت قهرمان بازی در می آورد. مثل خود بیگ فوت که حالا این کارها را می کند.»

گفتم: «هت، چرا از بیگ فوت خوشت نمی‌آید؟»

«دلیلی علیهش در دست ندارم.»

«پس چرا این قدر ازش می‌ترسی؟»

«تو ازش نمی‌ترسی؟»

سری جنباندم. «اما به نظرم تو کاری کردی و نگرانی.»

«نه چندان. مضحک است. همه‌مان سربه‌سریگ فوت می‌گذاشتیم. کوچک

که بود، لاغر لاغر بود، می‌دانی، و ما مدام همه جا سر می‌گذاشتیم دنبالش.

اصلاً نمی‌توانست بدود.»

دلم به حال بیگ فوت سوخت.

گفتم: «چه بامزه.»

هت گفت: «حالا گوش کن. می‌دانی نتیجه چه شد؟ بیگ فوت دونه‌ای شد

که از همه‌مان سر بود. در ورزش مدرسه دو صدمتر را در چهار ثانیه می‌دوید.

این طور می‌گویند، اما خودت که می‌دانی، در ترینیداد مردم شمارش بلد

نیستند. از آن به بعد همه می‌خواهیم باش دوست شویم. اما او اصلاً اصلاً

نمی‌خواهد.»

از آن پس از خودم می‌پرسیدم چرا بیگ فوت از کتک زدن هت و دیگرانی که

زمان کودکی به او توپ و تشر می‌زدند خودداری می‌کند.

اما با اینهمه از او خوشم نمی‌آمد.

بیگ فوت مدتی هم نجار شد و واقعاً دوسه کمد گنده و نخراشیده و زشت

هم ساخت. اما فروختشان. بعد بتا شد. در بین افزارمندهای ترینیداد غرور

احمقانه وجود ندارد. هیچ‌کس متخصص نیست.

روزی برای انجام دادن کاری به خانه ما آمد.

من ایستادم و تماشایش کردم. نه من چیزی به او گفتم و نه او چیزی به من.

متوجه شدم که از پایش به جای ماله استفاده می‌کند. غرولند می‌کرد: «کار

سختی است که آدم همه‌اش باید کمرش را خم کند.»

کارش را خوب انجام داد. پاهایش که بیخود گنده نبود.

حدود ساعت چهار در زد و با من بنای حرف زدن را گذاشت.

گفت: «پسر، بیا برویم قدمی بزنیم. تنم داغ شده، می‌خواهم خنک شوم.»

دلم نمی‌خواست بروم، اما ناچار بودم.

به اسکله کنار سد دریایی رفتیم و دریا را تماشا کردیم. بزودی هوا تاریک شد. چراغهای لنگرگاه روشن شد. دنیا خیلی بزرگ، تاریک و خاموش به نظر می‌رسید. بی آنکه لب ترکیم ایستادیم.

ناگهان واق واق تند و تیزی بسیار نزدیک ما سکوت را شکست.

ناگهانی بودن و غرابت صدا لحظه‌ای فلجم کرد.

صدای سگی بود، سگی کوچک و سیاه و سفید با گوشهای آویزان، آب از سر و تنش می‌چکید و دوستانه دم می‌جنازند.

گفتم: «بیا، پسر.» و سگ آب را از تنش تکاند و به من پاشید و واق واق کنان و جنان به من پرید.

بیگ فوت را از یاد برده بودم و وقتی دنبالش گشتم، دیدم که بیست متر از من دور است و باتمام قوا می‌دود.

فریاد زدم: «همه چیز رو براه است، بیگ فوت.»

اما پیش از شنیدن صدایم ایستاده بود.

با صدای بلند گریه می‌کرد. «آه، خدا، مُردم. مُردم. یک بطری گنده گنده پایم را بریده.»

من و سگ دویدیم طرفش.

اما سگ که به‌اش رسید، انگار زخم پایش را که بد جوری خون ازش می‌چکید فراموش کرده بود. سگ خیس را بغل کرد و نوازش کرد و مثل دیوانه‌ها بنای خندیدن را گذاشت.

پایش بدجوری بریده بود و روز بعد دیدم که آن را نواریچی کرده است. نمی‌توانست کاری را که در خانه ما شروع کرده بود ناتمام رها کند.

حس می‌کردم بیگ فوت را از همه مردهای خیابان میگل بیشتر می‌شناسم و از زیاد دانستنم می‌ترسیدم. خود را یکی از مردهای کوچکی می‌دیدم که توی

فیلمهای گنگستری زیاد می داند و کشته می شود.
از آن به بعد همیشه حواسم بود که بیگ فوت می داند چه نظری نسبت به او دارم. ترسش را از اینکه مبادا به دیگران بگویم حس می کردم.
اما گرچه نزدیک بود از نگهداشتن راز بیگ فوت بترکم، به کسی نمی گفتم. دلم می خواست به او اطمینان بدهم، اما وسیله اش را نداشتم. حضورش در خیابان همیشه وسوسه ام می کرد. خیلی به خودم فشار می آوردم تا به هت نگویم: «من از بیگ فوت نمی ترسم. نمی دانم چرا تو ازش می ترسی.»

من و ارول و بویی در پیاده رو نشسته بودیم و از جنگ حرف می زدیم.
ارول گفت: «اگر لرد آنتونی ایدن نخست وزیر شود ما آلمانیها را بدجوری می زنیم.»

بویی گفت: «لرد آنتونی ایدن چطور این کار را می کند؟»
ارول فقط از روی دانایی سری جتانند.
من گفتم: «آره، من هم همیشه فکر می کردم اگر لرد آنتونی ایدن نخست وزیر شود جنگ زود زود تمام می شود.»
بویی گفت: «شماها اصلاً آلمانیها را نمی شناسید. آلمانیها خیلی قویند، می دانی. یک پسر به من گفت که آیا این آلمانیها می توانند باد هوا بخورند و کف بعله.»

ارول گفت: «اما حالا امریکاییها کنار ما هستند.»
بویی گفت: «ولی آنها که مثل آلمانیها گنده نیستند. این آلمانیها همه شان مثل بیگ فوت گنده گنده اند، می دانی، و از بیگ فوت هم بیشتر دل دارند.»
ارول گفت: «هیس! ببینید، دارد می آید!»
بیگ فوت خیلی نزدیک بود و حس می کردم که حرفهای ما را شنیده است. با حالت غریبی نگاهم می کرد.
بویی گفت: «چرا به من گفتید ساکت شوم؟ من که چیز بدی نگفتم. گفتم آلمانیها به اندازه بیگ فوت دل دارند.»
لحظه گذرایی نگاه پرتمنای بیگ فوت را دیدم و چشمانم را برگرداندم.

بیگ فوت که رد شد، ارول گفت: «انگار بیگ فوت کاری با تو داشت، پر.»

یک روز بعد از ظهر هت سرگرم خواندن روزنامهٔ صبح بود. یکدفعه فریاد زد: «بینید اینجا چی نوشته، بابا.»

پرسیدم: «خب، چی نوشته؟»

هت گفت: «دربارهٔ بیگ فوت نوشته.»

بویی پرسید: «چی؟ باز هم انداختندش زندان.»

هت گفت: «بیگ فوت رفته بوکس بازی.»

بیش از آنکه بتوانم به زبان بیاورم می دانستم.

هت گفت: «شاخش را می شکنند. اگر خیال می کند بوکس بازی یعنی اینکه خودت را بیندازی این ور و آن ور، آخر به اشتباهش پی می برد.»

روزنامه‌ها درباره‌اش جنجال کرده بودند. محبوب‌ترین عنوان این بود: لوده بدل به مشت زن می شود.

دفعهٔ بعد که بیگ فوت را دیدم، حس می کردم می توانم توی چشمهایش نگاه کنم.

حالا دیگر از او نمی ترسیدم، بلکه نگرانش بودم.

امانیازی نبود. بیگ فوت از آن خصوصیت برخوردار بود که همیشه مفسران ورزشی آن را «موفقیتی استثنایی» می نامیدند. او رقبا را یکی پس از دیگری ضربه فتی کرد، و خیابان میگل بیش از پیش از او ترسید و به او باد کرد.

هت گفت: «علتش این است که تا حالا فقط با احمقهای کوچولو جنگیده، به کسی بر نخورده که توی این حرفه آدم به حساب می آید.»

انگار که بیگ فوت فراموشم کرده بود. هر وقت به هم برمی خوردیم دیگر چشمش دنبال نگاهم نمی گشت، و دیگر نمی ایستاد که با من حرف بزند.

شده بود مایهٔ هراس خیابان. من هم مثل همه از او می ترسیدم. مثل گذشته من هم همین جور خوشتر داشتم.

بیگ فوت حتی بیش از پیش نمایش می داد.

مرتب او را می دیدم که با آن شورت آلبالویی احمقانه در خیابان میگل بالا و

پایین می‌دود و با عزمی جزم از نگاه کردن به همه خودداری می‌کند.
هت ترس برش داشته بود.

گفت: «نباید به مردی که زندان رفته اجازهٔ بوکس بازی بدهند.»

یک مرد انگلیسی روزی به ترنیداد آمد و روزنامه‌ها برای مصاحبه با او از هم سبقت گرفتند. این مرد گفت، که مشت زن و قهرمان نیروی هوایی سلطنتی است. صبح روز بعد عکسش در روزنامه‌ها چاپ شد.

دو روز بعد عکس دیگری از او به چاپ رسید. این بار شورت سیاه پوشیده بود و با دستکشهای بوکس یکراست به طرف عکاس می‌آمد.

عنوان مطلب این بود: «چه کسی با این مرد می‌جنگد؟»

همهٔ ترنیداد جواب داد: «بیگ فوت با این مرد می‌جنگد.»

بیگ فوت که موافقت کرد، هیجان عمومی بالا گرفت. خیابان میگل نقل مجالس بود و همه حتی هت از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند. هت گفت: «می‌دانم این حرف احمقانه است، اما امیدوارم بیگ فوت بزندش.» و در محله دوره افتاد و با کسانی که پولی برای دور ریختن داشتند شرط‌بندی کرد.

آن شب با قدرت تمام در استادیوم حاضر شدیم.

هت دیوانه‌وار این ور و آن ور می‌رفت و اسکناس بیست دلاری را در دست تکان می‌داد و فریاد می‌زد: «بیست به پنج، بیگ فوت او را می‌زند.»

من با بویی شش سنت شرط بستم که بیگ فوت ببازد.

در واقع وقتی بیگ فوت آمد توی رینگ و بی آنکه به کسی نگاه کند با تحقیر بنا کرد به رقص، همه‌مان خوشحال شدیم.

هت فریاد زد: «مرد یعنی این!»

تاب دیدن مشت بازی را نداشتم. تمام مدت تنها زن میان جمعیت را تماشا کردم. امریکایی یا کانادایی بود و مدام با دام زمینی می‌لنباند. چنان موبور بود که موهایش به کاه می‌مانست. هر وقت ضربه‌ای ردوبدل می‌شد جمعیت می‌غرید، و زن لبهایش را چنان گاز می‌گرفت که انگار خودش ضربه خورده است، بعد با عصبانیت به با دام زمینها گاز می‌زد. هیچ وقت فریاد نمی‌زد، بلند نمی‌شد، یا

دست تکان نمی داد. از آن زن بدم آمد.

غریو جمعیت بلندتر و مداوم تر شد.

می شنیدم هت فریاد می زند: «یالله، بیگ فوت، بزنش، بزنش مرد.» بعد که ترس در صدایش موج می زد: «پدرت را به خاطر بیار.»

اما صدای هت فروکش کرد.

بیگ فوت بازی را با امتیاز باخته بود.

هت سرینج دقیقه صد دلار پرداخت.

گفت: «مجبورم گاو قهوه ای - سفیدم را بفروشم، همان که از جرج خریدم.»

ادوارد گفت کار خداست.

بویی به من گفت: «شش سنت ترا فردا می دهم.»

گفتم: «شش سنت فردا؟ مگر فکر می کنی من چی هستم؟ میلیونر؟ بین بابا، پول را همین حالا به ام بده، می شنوی؟»

پول را داد.

اما جمعیت قاه قاه می خندید.

به رینگ نگاه کردم.

بیگ فوت گریه می کرد. شده بود مثل پسر بچه ها و هر چه بیشتر گریه می کرد صدایش بلندتر می شد و طینش دردناک تر بود.

رازی که من نگهداشته بودم حالا جلو چشم همه عیان بود

هت گفت: «برای چی گریه می کنی؟» و زد زیر خنده.

انگار موضوع گاو را فراموش کرده بود. گفت: «خب، خب. این مرد را تماشا کن، اهه!»

همه اهالی خیابان میگل به بیگ فوت خندیدند.

همه جز من. چون گرچه او مرد گنده بود و من پسر بچه، از احساسش خبر داشتم. با خود گفتم کاش هیچ وقت شش سنت را با بویی شرط نمی بستم.

روزنامه های صبح روز بعد نوشتند: مشت زن در رینگ می گرید.

همه ترینیداد فکر می کرد که بیگ فوت لوده باز هم دست به یک کار پامزه زده است.

اما ما می دانستیم حقیقت جز این است.

بیگ فوت از خیابان میگل رفت، و آخرین خبری که از او شنیدم این بود که در معدن سنگی در لاوتیل کار می کند.

شش ماه بعد رسوایی کوچکی همه ترنیداد را درنوردید و همه را واداشت احساس حماقت کنند.

معلوم شد که قهرمان نیروی هوایی سلطنتی هرگز در نیروی هوایی نبوده و در مقام مشیت زنی نیز گمنام بوده است.

هت گفت: «خب، از جایی مثل اینجا چه توقعی دارید؟»



آتشباز

اگر آدم غریبه‌ای از خیابان میگل می‌گذشت، می‌گفت: «چه خرابه‌ای!» چون چندان چیزی در آن نمی‌دید. اما ما که آنجا زندگی می‌کردیم خیابانمان را دنیایی می‌دانستیم که در آن هر کس با دیگری فرقهای زیادی داشت. من - من دیوانه بود؛ جرج احمق بود؛ بیگ فوت قلدر بود؛ هت ماجراجو بود؛ پوپو فیلسوف بود؛ و مورگن هم لوده‌ما.

یا تصویری که ما از او داشتیم این بود. اما حالا که پس از سالها به گذشته نگاه می‌کنم، به نظرم می‌رسد که شایسته احترام بیشتری بود. البته تقصیر از خودم بود. یکی از آن مردهایی بود که به عمد لوده‌بازی درمی‌آورد و تا مردم به او نمی‌خندیدند خوشحال نمی‌شد، و مدام به فکر دیوانه‌بازیهای تازه‌ای بود به این امید که سرگرم‌مان کند. از آن قماش مردهایی بود که زمانی کبریت را توی دهانش گذاشت و کوشید با سیگار روشنش کند و به این ترتیب مایه خنده شد. بعد که یک بار موفق شد، بارها این کار را تکرار کرد.

هت می‌گفت: «این مرد که می‌خواهد همیشه آدم بامزه‌ای باشد توی بد هچلی افتاده، چون همه می‌دانیم که اصلاً آدم خوشحالی نیست.» حس می‌کردم که گاه مورگن می‌داند شوخیهایش مؤثر نیست، و اگر ما سرحال و شنگول نبودیم دلگیر می‌شد.

مورگن اولین هنرمندی است که به عمرم دیده‌ام. تقریباً همه عمرش را، حتی زمانی که نقش خنگها را بازی می‌کرد، صرف فکر درباره زبایی کرد. مورگن

مواد آتشزا می ساخت. از این مواد خوشش می آمد و کلی نظریه درباره ساختنشان داشت. چیزهایی درباره رقص کیهانی یا رقص زندگی می گفت. اما این جور صحبتها در خیابان میگل صاف توی مخ ما فرو نمی رفت. مورگن که این را می دید کلمات غلبه سلبه تری به کار می برد. آنهم محض تفریح. یکی از این غلبه سلبه هایی که از مورگن یاد گرفتم عنوان این طرح است^۱.

اما کمتر کسی در تربیداد از مواد آتشنای مورگن استفاده می کرد. هر جشن بزرگی - مسابقات کارناوال، روزکشف سرزمین، جشن سده هندی - در جزیره برگزار می شد، ولی هنگامی که باقی جزیره خود را با ژم و موسیقی و زنهای زیبای کنار دریا خفه می کرد، مورگن از خشم خفقان می گرفت.

مورگن می رفت ساوانا و مواد آتشنای رقبایش را تماشا می کرد و فشفشه ها که می ترکید و آسمان را ستاره باران می کرد، فریاد شادی جمعیت را می شنید. آن وقت دمق برمی گشت و همه بچه هایش را به یاد کتک می گرفت. ده تا بچه داشت. اما زنش گنده تر از آن بود که بتواند کتکش بزند.

هت می گفت: «بهتر است آتش نشانی را خبر کنیم.»

بعد مورگن تا دو - سه ساعت مثل دیوانه ها در حیاط عقب خانه اش این ور و آن ور می رفت و فشفشه ها را چنان دیوانه وار هوا می کرد که فریاد زنش را می شنیدیم: «مورگن، خودت را به خیریت زن، ده تا بچه درست کردی و زن داری، نمی شود که حالا خودت را هلاک کنی.»

مورگن مثل ورزشی نعره می کشید و به حلب روی نرده ها مشت می کوفت.

فریاد می زد: «همه می خواهند مرا بزنند، همه.»

هت می گفت: «می دانید که حالا صدای مورگن واقعی را می شنویم.»

این دیوانه بازها سبب می شد همه از مورگن بترسند. وقتی این حال به او دست می داد، به سرش می زد که بهاکو، نابغه مکانیک، که دایی من بود، آماده کتک زدن اوست و ساعت یازده شب انگار که این فکر آتش به جانش می زد. به نرده مشت می کوبید و فریاد می زد: «بهاکو، شکم گنده بی خاصیت مادر

سگ، بیا بیرون و مثل یک مرد بجنگ.»

بهاکو به شکم روی تختش دراز می کشید و با آواز غم انگیزش همچنان رامایانا می خواند.

بهاکو مرد گنده ای بود و مورگن خیلی ریزنقش بود. در تمام خیابان میگل دستش کوچک تر و لاغرتر از همه بود.

خانم بهاکو می گفت: «مورگن، چرا خفقان نمی گیری نمی روی بخوابی؟»
خانم مورگن جواب می داد: «آهای، زنیکه لاغر مردنی، بهتر است سربه سر شوهرم نگذاری، می شنوی؟ چرا هوای شوهر خودت را نداری؟»
آقای بهاکو می گفت: «بهتر است در دهانت را ببندی، وگرنه می آیم پایین و یک سیلی بیخ گوشت می خوابانم که چشمت برود پس کله ات.»
خانم بهاکو صدویست سانت قد داشت و نود سانت پهنا و نود سانت ضخامت. خانم مورگن قدش کمی بیش از صد و هشتاد سانت بود و به وزنۀ قیان می مانست.

خانم مورگن گفت: «چرا به شوهر شکم گنده ات نمی گویی که عوض آن ورور احمقانه خاک بر سر برود موتور چند تا ماشین را راست وریست کند؟»
در این موقع مورگن همراه ما در پیاده رو بود و یک جور بامزه ای می خندید و می گفت: «حرفهای این دو تا خانم را بشنوید!» از قمقمه ای که به کمرش بسته بود قدری رُم می نوشید و می گفت: «فقط تماشا کنید و ببینید. آن کالپسو را می دانید؟»

The more they try to do me bad

Is the better I live in Trinidad.

این خلایق هر چه آزارم کنند

من نمی خواهم جدایی از ترینیداد را.

حالا حکایت من است، می دانید؟ سال دیگر همین موقع پادشاه انگلستان و پادشاه امریکا به من میلیونها دلار می دهند تا برایشان فشفشه و ترقه درست کنم. قشنگ ترین فشفشه هایی که کسی تا حالا دیده.»

در این بین خانم بهاکو در حیاط عقب می‌گفت: «بله، شکم گنده‌ای دارد. اما شما چی دارید؟ نمی‌دانم سال دیگر همین موقع به سر شکم شما چی می‌آید، می‌شنوی؟»

صبح روز بعد مورگن مثل همیشه متین و سربراه می‌شد و از تجربه‌هایش حرف می‌زد.

این مورگن بیشتر به پرنده‌ها می‌مانست تا آدم‌ها. نه فقط به خاطر اینکه مثل چوب کبریت باریک بود. گردن درازی داشت که مثل گردن پرنده‌ها می‌چرخید. چشم‌هایش درخشان و بقرار بود. وقتی صحبت می‌کرد انگار به چیزی نوک می‌زد، انگار که حرف از دهانش بیرون نمی‌ریخت، بلکه دانه برمی‌چید. با گام‌های تند و لغزان راه می‌رفت و از روی شانه به عقب نگاه می‌کرد، انگار که کسی سرگذاشته باشد به دنبالش.

هت گفت: «می‌دانی، چرا این طور است؟ به خاطر زنش، خیلی ازش حساب می‌برد. زنه اسپانیایی است می‌دانی؟ سرشار از خون و آتش.»
بویی گفت: «به نظرت برای همین می‌خواهد فشفشه‌ها را این جور ی بسازد؟»

هت گفت: «مردم برای خودشان هزار جور سرگرمی می‌تراشند، هرگز نمی‌شود از کارشان سردرآورد.»

اما مورگن حتی از قیافه خودش هم شوخی درست می‌کرد و وقتی می‌فهمید مردم نگاهش می‌کنند دست‌ها و پاهایش را تاب می‌داد. همچنین از زن و ده بچه‌اش هم مایه خوشی می‌ساخت. گفت: «اینکه مردی مثل من ده بچه داشته باشد برایم معجزه است. نمی‌دانم چطور ترتیب این کار را دادم.»
ادوارد گفت: «از کجا مطمئنی که بچه‌ها مال توست؟»

مورگن خندید و گفت: «من هم شک و تردیدهای خودم را دارم.»

هت از مورگن خوشش نمی‌آمد. گفت: «گفتنش مشکل است، ولی حالتی دارد که واقعاً تحمل کردنش آسان نیست. همیشه حس می‌کنم از کاه کوه می‌سازد. به گمانم درباره همه چیز دروغ می‌گوید. حس می‌کنم که حتی به

خودش هم دروغ می‌گوید.»

به نظرم هیچ کدامان معنی حرف هت را نفهمیدیم. مورگن یک خرده زیادی در دسرافرن شده بود، و برای همه‌مان مشکل بود که طبق دلخواهش به محض دیدن او لبخند بزنیم.

با ایتحال آزمایشهای مواد آتشنا ادامه داشت و گهگاه صدای انفجار را از خانه مورگن می‌شنیدیم و گله‌گله دود رنگی را می‌دیدیم. این یکی از سرگرمیهای پایدار خیابان میگل بود.

اما مدت زمانی که گذشت و مورگن دریافت که کسی خریدار مواد آتشنزایش نیست، حتی از آنها هم مایه خنده ساخت. وقتی چیزی را در خانه‌اش منفجر می‌کرد، از خنده اهالی خیابان راضی نبود.

هت گفت: «وقتی آدم به چیزی بخندد که عمری به خاطرش جنگیده، شما نمی‌دانید باید به حالش خندید یا گریست.» و به این نتیجه رسید که مورگن ابلهی بیش نیست.

گمانم به خاطر هت بود که تصمیم گرفتیم دیگر به مورگن نخندیم.

هت گفت: «این کار وادارش می‌کند دست از خل بازی بردارد.»

اما این طور نشد.

مورگن بیش از پیش به سرش زد و هفته‌ای دو-سه بار به جان یهاکوفتاد و به سبازره دعوتش کرد. بیش از پیش بچه‌هایش را هم کتک می‌زد.

به کوشش آخری هم دست زد تا ما را بخنداند.

من این قضیه را از کریس، پسر چهارم مورگن، شنیدم. ما تنوی کافه نبش خیابان میگل بودیم.

کریس گفت: «حالا می‌خواهم از جنایت بات حرف بزنم، می‌دانی.»

گفتم: «نگو. باز هم کارهای پیرمرده است؟»

کریس سری جنباند و برگ کاغذی را نشانم داد که بالایش نوشته بود جنایت و مکافات.

کریس با غرور گفت: «نگاهش کن.»

سیاهه بلندی بود، با این مطالب:

برای دعوا

- | | |
|---------------|----------|
| ۱. توی خانه | پنج ضربه |
| ۲. توی خیابان | هفت ضربه |
| ۳. توی مدرسه | هشت ضربه |

کریس نگاهم کرد و با نگرانی گفت: «خیلی بامزه است، نه؟ این جوری کتک خوردن هم می شود شوخی.»
گفتم بله و پرسیدم: «اما گفتم می خواهی از جنایت با من حرف بزنی. جنایت کو؟»

کریس اینها را نشانم داد:

- | | |
|---------------------------------|-----------|
| برای حرف زدن با جفله های خیابان | چهار ضربه |
| برای بازی با جفله های خیابان | هشت ضربه |

گفتم: «ولی پدرت که خودش با ما حرف می زند. اگر تو حرف بزنی، کجایش نادرست است؟»

کریس گفت: «اینکه چیزی نیست. باید یکشنبه بیایی و ببینی چه می شود.»
می دیدم که کریس راضی و خوشحال است.

آن روز یکشنبه حدود شش نفرمان رفتیم. مورگن برای دیدار ما حاضر بود و ما را به اتاق پذیرایی برد. بعد غیش زد. میز و صندلی زیادی آنجا چیده بودند، انگار قرار بود کنسرتی برگزار شود. پسر بزرگ سورگن در گوشه ای کنار میز کوچکی ایستاده بود.

ناگهان این پسر گفت: «بریا!»

همه بلند شدیم و مورگن لبخند بر لب وارد شد.

از هت پرسیدم: «چرا این جور لبخند می زند.»

هت گفت: «قاضیها موقع ورود به دادگاه این جور لبخند می زنند.»

پسر بزرگ مورگن فریاد زد: «اندرو مورگن!»

اندرو مورگن وارد شد و جلو پدرش ایستاد.

پسر بزرگ با صدای بلند خواند: «اندرو مورگن، تو متهم هستی به سنگ اندازی به درخت تمبر هندی در حیاط خانم دوروتی؛ و کندن سه دکمه به منظور

خرید خرمهره؛ و دعوا با دوروتی مورگن؛ و همچنین سرقت دو tolum و سه کیک شکری. آیا خود را گناهکار می دانی یا خیر؟»

اندرو گفت: «گناهکار.»

مورگن روی برگ کاغذی خط خط کشید و سر برداشت.

«چیزی برای گفتن داری؟»

اندرو گفت: «متأسفم، قربان.»

مورگن گفت: «اجازه می دهیم محکومیت همزمان اجرا شود. دوازده ضربه. بچه های مورگن یک یک محاکمه و محکوم شدند. حتی پسر بزرگ هم مجازات شد.

بعد مورگن بلند شد و گفت: «احکام بعد از ظهر اجرا می شود.»
به همه لبخند زد و اتاق را ترک گفت.

این شوخی اصلاً نگرفت.

هت گفت: «نه، نه، بابا. نمی شود خودت و بچه هایت را این جور مسخره کنی و همه بچه های خیابان را برای دیدن دعوت کنی. نه، درست نیست.»

به نظر من که شوخی هولناک و ترساننده ای بود.

آن شب که مورگن با همان لبخند ثابت به پیاده رو آمد، با خنده هایی که توقع داشت روبرو نشد. کسی به طرفش نرفت و به پشتش نزد و نگفت: «اما این مورگن هم راستی که دیوانه است، می شنوید؟ شنیدید این روزها چطور بچه هایش را کتک می زند...؟» کسی همچو حرفی نزد. هیچ کس چیزی به او نگفت.

پیدا بود که این دفعه درهم شکسته است.

آن شب مورگن مست کرد و همه را به مبارزه خواند. حتی مرا هم کنار نگذاشت.

خانم مورگن در جلو خانه را قفل کرد، بنابراین مورگن فقط توانست توی حیاطش بدود. مثل ورزشی دیوانه شده بود و نعره می کشید و به نرده ها شاخ می زد. مدام می گفت: «شماها فکر می کنید من مرد نیستم، هان؟ پدر

من هشت تا بچه داشت. من هم پسر او هستم. من ده تا دارم. من از همه تان بهترم.»

هت گفت: «طولی نمی کشد که می زند زیر گریه و بعد می خوابد.» اما آن شب ساعتها خواب به چشم نمی آمد و به فکر مورگن بودم و به علت شیطانکی که در درونش لانه کرده بود دلم برایش می سوخت. چون به نظرم می رسید مشکلس همان شیطانک است. خیال می کردم شیطان سرخ پوزخند بر لبی که با چنگکش به او حمله می کند در درونش لانه کرده است.

خانم مورگن بچه ها را برداشت و رفت ییلاق. مورگن دیگر به جستجوی همنشینی ما به پیاده روی نیامد. سرگرم آزمایشهای رشته ای انفجار کوچک دیگر و دود زیاد شنیده و دیده شد. غیر از این در آن سر خیابان میگل که خانه مان بود آرامش برقرار بود. نمی دانستم که مورگن در آن گوشه تنهایی چه می کند یا چه خیالی در سر دارد.

یکشنبه بعد باران سنگینی بارید و همه ناچار شدند زود به بستر بروند. خیابان خیس و براق شد و در ساعت یازده دیگر صدایی جز تپ تپ باران بر روی بامهای آهن موجدار به گوش نمی رسید.

فریاد تیز کوتاهی در خیابان پیچید و به گوش ما رسید. شنیدم که پنجره ای به ضرب باز شد و مردم می گفتند: «چی شد؟ چی شد؟» «مورگن است. مورگن است. مورگن یک کاری کرده.»

به خیابان دویدم و جلو خانه مورگن رسیدم. هرگز با بیژانه نمی خوابیدم. از این جور آدمها نبودم.

اولین چیزی که در تاریکی حیاط مورگن دیدم هیکل زنی بود که از خانه شتابان به سوی در عقب که به فاضلاب بین خیابان میگل و خیابان آلفونسو می انجامید می دود.

ریزباری نه چندان تند می بارید و چیزی نگذشت که جمعیتی به من پیوستند.

ماجرای کمی اسرارآمیز بود - فریاد، زنی که غیش زد، و خانه تاریک.
بعد فریاد خانم مورگن را شنیدیم: «ترزا بلیک، ترزا بلیک، با مرد من چه می کردی؟» فریادی بود توأم با دردی عمیق.
خانم بهاگو کنارم بود. «از قضیه این ترزا خبر داشتیم، اما در دهانم را چفت کردم.»

بهاگو گفت: «آره، تو هم که از همه چیز خبر داری. مثل مادرت.»
چراغی در خانه روشن شد.
بعد باز هم خاموش شد.
شنیدیم که خانم مورگن می گوید: «چرا اینهمه از چراغ سی ترسی؟ مرد نیستی؟ چراغ را روشن کن، بگذار ببینیم چه مرد گنده ای هستی.»
چراغ روشن و باز خاموش شد.
صدای مورگن را شنیدیم، اما چنان آهسته بود که چیزی از حرفهایش نفهمیدیم.

خانم مورگن گفت: «آره، قهرمان.» و چراغ باز روشن شد.
باز هم تته پته مورگن را شنیدیم.
خانم مورگن گفت: «نه، قهرمان.»
چراغ روشن و خاموش شد.
خانم مورگن می گفت: «چراغ را خاموش نکن. بیا، بگذار قهرمان بزرگ بزرگ را به مردم خیابان نشان بدهیم. بیا، بگذار نشانمان بدهیم که مرد ما واقعاً چی درست می کند. تو نامرد نیستی، مرد واقعی هستی. نه فقط با من ده تا بچه درست می کنی، بلکه می خواهی از یکی دیگر باز هم درست کنی.»
صدای مورگن را شنیدیم، صدایی ناشاد و خشنود.
خانم مورگن گفت: «اولی حالا دیگر از چی می ترسی؟ مگر تو همان مرد بامزه نیستی؟ همان لوده؟ بگذار لوده بزرگمردی را که تو هستی ببینند. بگذار ببینند مرد واقعاً چه شکلی است.»

مورگن حالا دیگر زار می زد و می خواست حرف بزند.
خانم مورگن می گفت: «اگر چراغ را خاموش کنی، من دُمت را مثل خیار تر

می چینم، می شنوی؟»

بعد در جلو به ضرب باز شد و ما دیدیم.

خانم مورگن دو دستی کمر مورگن را گرفته بود. مورگن نیمه لخت بود و خیلی لاغر می نمود، به پسر بچه ای می مانست با صورت مرد. به ما نگاه نمی کرد و به صورت خانم مورگن زل زده بود، در چنگش وول می خورد و سعی می کرد خلاص شود. اما خانم مورگن زن نیرومندی بود.

خانم مورگن به ما نگاه نمی کرد، بلکه چشمش به مرد توی دستش بود. می گفت: «ولی این مرد بزرگی است که دارم، هان؟ پس این مردی است که باش ازدواج کردم و همه عمر برایش جان کندم؟» بعد بنا کرد به طرز زنده و غار غار مانند خندیدن.

لحظه ای براندازمان کرد و گفت: «خب، حالا بخندید. عین خیالش نیست. همیشه می خواهد مردم به اش بخندند.»

و صحنه مرد لاغری که در چنگال زنی چاق بود چنان بامزه بود که ما هم خندیدیم. خنده ای بود که نرم نرمک شروع شد و سر آخر به غش و ریسه رفتن انجامید.

از زمانی که مورگن به خیابان میگل آمده بود، اولین باری بود که مردم راست راستی به او می خندیدند.

و همین او را یکسره درهم شکست.

فردای آن روز صبح تا شب چشم براهش بودیم که به پیاده رو بیاید تا با خنده هاما به اش تبریک بگوییم. اما او را ندیدیم.

هت گفت: «کوچک که بودم، مادرم می گفت: پسر، صبح تا غروب خندیدی. شرط می بندم که امشب گریه کنی.»

آن شب باز هم جار و جنجال نگذاشت بخوابیم.

از پنجره به بیرون نگاه کردم و آسمان سرخ و دود سرخ را دیدم. خانه مورگن آتش گرفته بود.

آنهم چه آتشی! عکاسهای روزنامه‌ها از در و دیوار مردم بالا می‌رفتند تا عکس بگیرند؛ مردم هم آنها را تماشا می‌کردند، نه آتش را. صبح روز بعد عکس درجه‌ی یکی از من توی روزنامه‌ها چاپ شده بود که یکی از جمع تماشاگران سمت راست بالای عکس بودم.

اما راستی که چه آتشی بود! قشنگ‌ترین حریق بود که از سال ۱۹۳۳ در پرت‌آواسپین رخ داده بود. آن سال خزانه داری کل سوخته و خاکستر شده بود و کالیپسومرایان درباره‌اش می‌خواندند:

It was a glorious and a beautiful scenery

Was the burning of the Treasury.

چه زیبا صحنه‌ای غرق شکوه است

که می‌سوزد خزانه‌داری کل.

آنچه واقعاً آتش‌سوزی را زیبا می‌کرد، هوا رفتن قشقه‌های مورگن بود. تازه همه برای اولین بار شکوه و جلال قشقه‌های مورگن را می‌دیدند. آنهایی که مورگن را دست می‌انداختند احساس حماقت کردند. از آن پس به کشورهای زیادی سفر کردم، اما هرگز چیزی ندیده‌ام که از نمایش آتش‌بازی خانه مورگن در آن شب جلوتر باشد.

اما مورگن دیگر قشقه نساخت.

هت گفت: «کوچک که بودم، مادرم می‌گفت: اگر مردی چیزی را واقعاً بخواهد، به دستش می‌آورد. اما وقتی به دستش آورد، از آن خوشش نمی‌آید.» هر دو آرزوی سورگن برآورده شد. مردم به او خندیدند و هنوز هم می‌خندند. همچنین او قشنگ‌ترین قشقه‌های دنیا را ساخت. اما بنا به گفته‌ی هت وقتی مرد به چیزی که از ته دل می‌خواهد برسد، دیگر از آن خوشش نمی‌آید.

همان‌طور که انتظار داشتیم موضوع به دادگاه کشید. مورگن به ایجاد حریق متهم شد. روزنامه‌ها در چارچوب قانون مربوط به هجویه مورگن را دست‌انداختند. یکی از عنوانهایی که یادم مانده این است: آتشبازی که گفته می‌شود جنون آتش‌سوزی دارد.

اما من خوشحال شدم که مورگن رفت.
گفتند که مورگن رفت ونزوئلا. گفتند که دیوانه شده. گفتند که در کلمبیا
تردست شده. هزار جور چیز دیگر هم گفتند، اما اهالی خیابان میگل همیشه
شایعه ساز و خیالپرداز بودند.

تیتوس هویت، ک. هت

این مرد جان می داد برای آن که عضو فعال و مهم یک هیأت راهداری در روستا باشد. اما بخت بد او را در شهر جا داده بود. راهنمایی طبیعی و فیلسوف و دوست هر کسی بود که گوش شنوایی داشت.

یکی دو سال پیش از جنگ بین الملل دوم که به پرت آواسپین آمدم، تیتوس هویت را اول از همه دیدم.

پس از مرگ پدرم، مادرم مرا از چاگوانا به آنجا آورده بود. با قطار آمدم و تا خیابان میگل سوار اتوبوس شدیم. اولین باری بود که در شهری سوار اتوبوس می شدم.

به مادرم گفتم: «مامان، ببین. فراموش کردند اینجا زنگ بزنند.»
مادرم گفت: «اگر زنگ بزنی، باید پیاده شوی و خودت بروی خانه، می شنوی؟»

کمی بعد گفتم: «مامان، ببین، دریا.»
آنهايي که توی اتوبوس بودند بتا کردند به خندیدن.
مادرم واقعاً عصبانی شد.

صبح کله سحر روز بعد مادرم گفت: «حالا ببین، چهار سنت به ات می دهم. برو بش این خیابان، خیابان میگل، و دو تا نان بخر هر کدام یک سنت و یک پتی هم کره بخر و زود برگرد.»

مغازه را پیدا کردم و نان و کره - کره سرخ و شور - خریدم.

بعد راه برگشت را گم کردم.

حدود شش تا خیابان میگل پیدا کردم، اما خانه‌ام در هیچ کدام نبود. بعد از مدتی پایین و بالا رفتن زدم زیر گریه. روی پیاده‌رو نشستم و کفشایم در جوی آب خیس شد.

چند تا دختر سفید پوست در حیاطی پشت سرم بازی می‌کردند. با چشم گریان نگاهشان کردم. دختری با پیراهن بلند صورتی بیرون آمد و گفت: «چرا گریه می‌کنی؟»

گفتم: «گم شدم.»

دست روی شانهم گذاشت و گفت: «گریه نکن. نشانی خانه‌ات را می‌دانی؟» تکه کاغذی از جیب پیراهنم درآوردم و نشانش دادم. بعد مردی از راه رسید. شلوارک و پیراهن سفید پوشیده بود و مضحک می‌نمود.

مرد به طرزی خشن اما علاقه‌مند پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟» دختر موضوع را گفت.

مرد گفت: «من می‌رسانمش خانه.»

از دختر خواستم که او هم بیاید.

مرد گفت: «بله، بهتر است بیایی و به مادرش توضیح بدهی.»

دختر گفت: «باشد، آقای تیتوس هویت.»

این اولین چیزی بود که در تیتوس هویت جالب دیدم. دختر به او گفت «آقای تیتوس هویت». نه تیتوس، یا آقای هویت، بلکه آقای تیتوس هویت. بعداً فهمیدم که هر کس او را می‌شناخت، همین‌طور صدایش می‌زد. به خانه که رسیدیم، دختر ماجرا را برای مادرم تعریف کرد و مادرم از رفتارم شرم‌منده شد.

بعد دختر رفت.

آقای تیتوس هویت نگاهی به من کرد و گفت: «پسر باهوشی به نظر می‌رسد.»

مادرم به طعنه گفت: «درست مثل پدرش.»

تیتوس هویت گفت: «خب، پسر جان، اگر قیمت یکی و نصفی ماهی یک و

نیم پتی باشد، قیمت سه ماهی چقدر است؟»
حتی در روستا، در چاگوانا، ما این محاسبه را شنیده بودیم.
بی معطلی گفتم: «سه پنی».
تیتوس هویت با تعجب نگاهم کرد.
به مادرم گفت: «این پسر درخشان است، خانم. باید ازش مراقبت کنید و بفرستیدش به یک مدرسه خوب و خوراکیهای خوب به اش بدهید تا خوب درس بخواند.»
مادرم چیزی نگفت.
تیتوس هویت که می رفت، گفت: «خوش باش!»
این دومین چیز جالب این مرد بود.
مادرم به خاطر خیس کردن کفشم در جوی آب کتکم زد، اما گفت بابت گمشدن تنبیه نمی کند.
باقی روز را در حیاط دویدم و با آهنگ خاص خودم مدام گفتم: «خوش باش! خوش باش!»
آن شب تیتوس هویت برگشت.
مادرم گویا عین خیالش نبود.
تیتوس هویت به من گفت: «می توانی بخوانی؟»
گفتم بله.
«و بنویسی؟»
گفتم بله.
گفت: «خب، ببین. کاغذ و قلمی بردار و هر چه می گویم بنویس.»
گفتم: «کاغذ و قلم؟»
سری جنباند.
دویدم به آشپزخانه و گفتم: «مامان، کاغذ قلم داری؟»
مادرم گفت: «به نظرت من چی هستم؟ مغازه دار؟»
تیتوس هویت داد زد: «برای سن است، خانم.»
مادرم با صدای سرخورده ای گفت: «آه.»

بعد گفت: «ته کشو میز تحریر کیفم را پیدا می کنی. توی آن یک مداد هست.»
و از قفسه آشپزخانه یک دفتر یادداشت به من داد.
آقای تیتوس هویت گفت: «خب، پسر جان، بنویس. نشانی این خانه را در گوشه سمت راست بالای کاغذ بنویس و زیرش هم تاریخ بگذار.» بعد پرسید:
«می دانی برای کی نامه می نویسی، پسر؟»

سری بالا انداختم.
گفت: «آها، پسر! آها! برای گاردین نامه می نویسم، پسر.»
گفتم: «ترینیداد گاردین؟ همان روزنامه؟ چی؟ من و نامه نوشتن به گاردین؟»

تیتوس هویت لبخند زد. «علت نامه نوشتنت همین است. آنها هم تعجب می کنند.»

گفتم: «برایشان چی بنویسم؟»
گفت: «حالا می نویسی، بنویس. برای سردبیر ترینیداد گاردین. آقای عزیز، من بچه ای هشت ساله یش نیستم (سنت چقدر است؟ خب، بهر حال مهم نیست) و دیروز مادرم مرا برای خرید فرستاد شهر. این، آقای سردبیر عزیز، نخستین سیاحت - سین، ی، الف، ح بزرگ، ت دو نقطه - در این شهر بزرگ بود، و من بدبختانه از راهی که مادرم راهنمایی کرده بود پرت و گم شدم ...»
گفتم: «آخ، خدایا. آقای تیتوس هویت، این لغتهای گنده اینها را کجا یاد گرفتید؟ یقین دارید که درست هجی کردید؟»
تیتوس هویت لبخند زد و گفت: «همه بعد از ظهر را صرف نوشتن این نامه کردم.»

نوشتم: «... و در این حال نومییدی آقای تیتوس هویت، اهل خیابان میگل نجاتم داد. آقای سردبیر عزیز، این موضوع می نمایاند که مهر و محبت انسان هنوز از این جهان رخت بر بسته است.»
گاردین هیچ وقت این نامه را چاپ نکرد.

دفعه بعد که تیتوس هویت را دیدم. گفت: «خب، مهم نیست. یک روز، پسر، یک روز وادارشان می کنم بنشینند و به هر کلمه ای که می گویم توجه کنند. فقط

صبر کن و ببین.»

و پیش از اینکه برود، گفت: «شیر می خوری؟»

مادرم را قانع کرده بود که روزی یک لیوان شیر به من بدهد. شیر برای هوش بچه ها خوب بود.

یکی از نکات غم انگیز زندگی من این است که هرگز امید تیتوس هویت را درباره موفقیت های دانشگاهی برنیاوردم.

هنوز با محبت علاقه اش را به خودم به خاطر می آورم. گاه نظریاتش در برابر نظر مادرم قرار می گرفت. مثلاً موضوع تار عنکبوت را در نظر بگیریم.

بویی که با او خیلی زود دوست شده بودم به من دوچرخه سواری یاد می داد. افتاده بودم و قلم پایم بدجوری زخمی شده بود.

مادرم می خواست زخمم را با تار عنکبوت و دوده خیسانده در رُم معالجه کند.

تیتوس هویت به هراس افتاد و داد زد: «آخر این چه کاری است که می کنید؟»

مادرم گفت: «آقای تیتوس هویت، لطفاً خواهش می کنم سرتان به کار خودتان باشد. روزی که بچه ای از خودتان داشتید، من به فرمایشات شما گوش می دهم.»

تیتوس هویت نمی خواست کسی دستش بیندازد. «پسره را ببر دکتر، بابا.»
من به بگومگویشان گوش دادم و جانب هیچ کدام را نگرفتم.
آخرش مرا بردند دکتر.

تیتوس هویت در نقش تازه ای ظاهر شده بود.

به مادرم گفت: «این دو - سه ماهه اخیر دوره کمک های اولیه را در صلیب سرخ دیدم. خودم پای پسر را برایتان پاتسمان می کنم.»
این کار واقعاً مرا به وحشت انداخت.

حدود یک ماه یا بیشتر اهالی خیابان میگل همه از جیغ های من در ساعت نه صبح خبردار می شدند. تیتوس هویت کارش را خیلی دوست داشت.
این خصوصیات همه سرشت این مرد را برملا می کنند.

طبعاً قدم بعدی هم به دنبال اینها برداشته شد.

تیتوس هویت بنا کرد به درس دادن من.

پس از آنکه به کارهای بزرگی دست زده بود، این کار کوچک را شروع کرد. تصمیم گرفته بود در بخش خارجی دورهٔ لیسانس هنرهای دانشگاه لندن شرکت کند. شروع کرد به آموختن لاتین پیش خود، و به همان سرعت که یاد می‌گرفت به ما یاد می‌داد.

سه چهار نفرمان را جمع کرد و در ایوان خانه‌اش به ما درس داد. در حیاطش مرغ و خروس نگه می‌داشت و همه جا بوی بد می‌داد. درس لاتین چندان طولی نکشید. به صرف صیغهٔ چهارم اسم و ضمیر رسیده بودیم و من و بویی و ارول شروع کردیم به پرسیدن. اما تیتوس هویت از این سؤالا خوشش نمی‌آمد.

بویی گفت: «آقای تیتوس هویت، می‌دانید، به نظرم شما اینها را از خودتان درمی‌آورید. همان‌طور که پیش می‌روید از خودتان درمی‌آورید.»

تیتوس هویت گفت: «اما به اتان بگویم، من چیزی از خودم در نمی‌آورم. ببینید، ایناهاش سفید و سیاه.»

ارول گفت: «آقای تیتوس هویت، به نظرم یک مرد روزی نشسته و اینها را به هم بافته و همه را واداشته یادش بگیرند.»

تیتوس هویت از من پرسید: «بگو بینم، مفرد مفعولی bellum چیه؟» از اینکه به او خیانت می‌کردم، احساس ضعف به من دست داد و گفتم: «آقای تیتوس هویت، شما که به سن من بودید، اگر کسی همچو سؤالی می‌کرد، چه جوابی می‌دادید؟»

بعد بویی پرسید: «آقای تیتوس هویت، مفعول منه یعنی چه؟» به این ترتیب درس لاتین تمام شد.

اما هر قدر هم که به او می‌خندیدیم، انکارناپذیر بود که آدم سطحی نیست. هت می‌گفت: «این مرد آدم متفکری است.»

تیتوس هویت به خیلی چیزها فکر می‌کرد و گاه چیزهای خطرناکی به نظرش می‌رسید.

هت گفت: «فکر نمی‌کنم تیتوس هویت خدا را بشناسد، می‌دانید؟»
تیتوس هویت می‌گفت: «تنها چیز واقعاً مهم ایمان است. ببینید، به عقیده من اگر این چراغ جلو دوچرخه را از جیم دریاورم و جایی نصب کنم و راست راستی به‌اش معتقد باشم و برایش دعا کنم، دعایم مستجاب می‌شود. عقیده من این است.»

پس از گفتن این حرف بلند می‌شد و می‌رفت و فراموش نمی‌کرد که بگوید:
«خوش باشید!»

عادت داشت یک‌هویه طرف ما بدود و بگوید: «همه ساکت! تازه فکری به سرم زده. گوش کنید فکرم را برایتان بگویم.»
روزی دوان دوان آمد و گفت: «به این فکر می‌کردم که جنگ چطور می‌تواند تمام شود. اگر بتوان اروپا را پنج دقیقه در آب فرو برد، همه آلمانیها غرق می‌شوند...»

ادوز گفت: «ولی انگلستان هم غرق می‌شود.»
تیتوس هویت موافقت کرد و غمگین شد و گفت: «عقلم را از دست دادم، بابا. عقلم را از دست دادم.»

همچنان که زیر لب حرف می‌زد و سر می‌جنباند، راهش را کشید و رفت.
یک روز که حرف مسابقه کریکت باربادوس - ترنیداد را می‌زدیم، با دوچرخه یکراست آمد وسط ما. وضع ترنیداد در مسابقه تعریف نداشت و ما نگران بودیم.

تیتوس هویت طبق معمول گفت: «ساکت، تازه فکری به سرم زده. ببینید بچه‌ها، تا حالا شده به سرتان بزنند که دنیا اصلاً واقعی نیست؟ به فکرتان رسیده که ما تنها ذیشعورهای این دنیا هستیم و فقط انسان به همه چیز فکر می‌کند؟ مثل من که تنها ذیشعور جهان در اینجا هستم و به شماها در اینجا و به جنگ و به خانه‌ها و کشتیها و غیره در لنگرگاه فکر می‌کنم. این فکر هیچ وقت به ذهنتان رسیده؟»

همیشه او را می دیدیم که کتابهای گنده زیر بغل زده. این کتابها درباره آموزش بود.

تیتوس هویت می گفت: «علم است، باباجان. مشکل ترینیداد این است که آموزگارانها از علم آموختن بی خبرند.»

و «بزرگ ترین چیز در دنیا همین است، بابا. تربیت مغزهای جوان. فکرش را بکنید. فکر کنید.»

بزودی معلوم شد که به هر چه فکر کنیم، تیتوس هویت مایل است فکر ما را در آن زمینه تربیت کند.

او کتابخانه خیابان میگل و کلوب اجتماعی جوانان را تشکیل داد و ارتباط آن را با اتحادیه جوانان ترینیداد و توباگو برقرار کرد.

در خانه اش که خوردنی و نوشیدنی در آن فراوان بود جمع می شدیم. دیوارهای خانه اش پر بود از نقل قولهای برگزیده که بعضی مایشین شده و برخی را از مجلات بریده و روی تکه مقوایی چسبانده بودند. همچنین متوجه نوشته بزرگی روی دیوار شدم که به آن می گفتند: «جدول ساعات کار.»

از آنجا فهمیدم که تیتوس هویت ساعت پنج و نیم صبح بیدار می شود، تا ساعت شش چیزی درباره فلسفه یونان می خواند، پنجاه دقیقه صرف حمام و ورزش می کند، پنج دقیقه روزنامه صبح را می خواند، و ده دقیقه صبحانه می خورد. روی هم رفته کار شاقی بود.

تیتوس هویت گفت: «اگر این جدول را دقیقاً اجرا کنم، سر سه - چهار سال مرد فرهیخته ای می شوم.»

کلوب خیابان میگل چندان دوامی نداشت.

تقصیر از تیتوس هویت بود.

اگر کسی عقل درست و حسابی داشت، بویی را منشی نمی کرد. بیشتر وقت بویی با و رفتن با نام حاضران می گذشت.

بعد همه ناچار بودیم چیزی بنویسیم یا بخوانیم.

کتابخانه خیابان میگل و کلوب اجتماعی فقط شده بود محل اجتماع منتقدان

فیلم.

تیتوس هویت گفت: «نه، بابا، نمی شود که همه پسرها اینجا جمع شوند و بام تا شام حرف فیلم را بزنند. چند تا آگهی تبلیغاتی برای شما پسرها می گیرم.»
بویی گفت: «آقای تیتوس هویت، آگهی را می خواهیم چه کنیم. این کار آلمانیهاست.»

تیتوس هویت لبخند زد. «این معنای درست کلمه نیست، پسر، من کلمه را به معنای درستش استفاده می کنم. پسر، آموزش وادارم می کند که این جور چیزها را بدانم.»

بویی به نمایندگی از سوی ما در کنفرانس سالانه اتحادیه جوانان شرکت کرد.

وقتی برگشت، گفت: «کنفرانس جوانان چیز افتضاحی بود. یک دسته پیر و پاتال آنجا جمع شده اند.»

جاذبه کوکاکولا و کیک و بستنی رنگ باخت. بعضی از ما از شرکت در جلسات خودداری کردیم.

تیتوس هویت آخرین کوشش خود را هم کرد تا کلوب را برپا نگهدارد.

روزی گفت: «یکشنبه آینده کلوب به دیدن فورت جرج می رود.»
فریادهای مخالفت بلند شد.

تیتوس هویت گفت: «می بینید، شماها به کشورتان اهمیت نمی دهید. چند نفرتان فورت جرج را می شناسید؟ هیچ کدامتان آنجا را نمی شناسید، اما این تاریخ است، بابا، تاریخ شما. و شما باید این جور چیزها را بدانید. باید به خاطر بسپارید که پسرها و دخترهای امروز مردان و زنان فردا هستند. می دانید، رومیهای قدیم ضرب المثلی داشتند. *Mens sana in corpore sano*^۱ به نظم باید تا فورت جرج پیاده برویم.»

با این حال کسی نمی خواست برود.

تیتوس هویت گفت: «بالای فورت جرج نهی هست، آبش سرد سرد و مثل

بلور شفاف است. بالا که رسیدیم، می توانید آنجا آبتنی کنید.»
دیگر نتوانستیم مقاومت کنیم.

یکشنبه بعد همه دارودسته سوار اتوبوس موکوراپو شدیم.

شاگرد راننده که برای گرفتن کرایه آمد، تیتوس هویت گفت: «بگذار کمی بعد، و فقط موقع پیاده شدن کرایه را داد. کرایه هر نفر دو شلینگ بود. اما تیتوس هویت برای هر کدام یک شلینگ داد و گفت: «ما بلیت نمی خواهیم، بابا!» و شاگرد راننده و تیتوس هویت زدند زیر خنده.

تا بالای تپه راه درازی بود، راهی سرخ و خاک آلود و داغ.
تیتوس هویت به ما گفت: «این قلعه زمانی ساخته شده که فرانسویها می خواستند به ترینیداد حمله کنند.»
دهانمان باز ماند.

هرگز تصور نمی کردیم کسی ما را مهم بداند.
تیتوس هویت گفت: «این قضیه مال سال ۱۸۰۳ است که با ناپلئون می جنگیدیم.»

چند تفنگ قدیمی زنگ زده و کپه کپه گلوله توپ زنگ زده کنار کوره راه دیدیم.

پرسیدم: «فرانسه ترینیداد را اشغال کرد، آقای تیتوس هویت؟»
تیتوس هویت نومیدانه سرچیناند. «نه، حمله نکردند. اما ما حاضر آماده بودیم، بابا. آماده برای مقابله.»

بویی گفت: «یقین دارید نه‌ری که گفتید آن بالاست، آقای تیتوس هویت؟»
تیتوس هویت گفت: «فکر می کنید من چیم؟ یک دروغگو!»
بویی گفت: «من که چیزی نگفتم.»

راه رفتیم و عرق ریختیم. بویی کفشهایش را درآورد.
ارول گفت: «اگر آن نهر آنجا نباشد، انگار آدم می رود خودش را بیندازد توی جهنم.»

به بالای تپه رسیدیم، تند و تند نگاهی به سنگ گورهای سربازان انگلیسی که سالها پیش مرده بودند انداختیم و یا تلسکوپ شهر پرت آو اسپین را که با

همه پهناوری زیر پایمان گسترده بود تماشا کردیم. مردم را می دیدیم که به همان اندازه طبیعی در شهر می آیند و می روند.

بعد به جستجوی نهر رفتیم.

اما پیدایش نکردیم.

«باید همین دور و برها باشد. من که بچه بودم تویش آبتنی می کردم.»

بویی گفت: «حالا چی شده؟ خشکیده؟»

تیتوس هویت گفت: «انگار که.»

بویی پاک به سرش زد، و نمی توان به اش ایراد گرفت. بالا رفتن از تپه کار شاقی بود و همه گر گرفته و تشنه بودیم. بویی ناسزاهای رکیکی نثار تیتوس هویت کرد.

تیتوس هویت گفت: «یادت باشد، بویی، تو منشی کتابخانه خیابان میگل و کلوب اجتماعی هستی. یادت باشد که تازه به عنوان نماینده ما در جلسه اتحادیه جوانان شرکت کرده ای. این چیزها را فراموش نکن.»

بویی گفت: «برو به درک، هویت.»

هاج و واج شدیم.

به این ترتیب کلوب ادبی برچیده شد.

طولی نکشید که تیتوس هویت لیسانس هنرهای تزئینی را گرفت و مدرسه ای به نام خود دایر کرد. تابلو بزرگی را در باغ خانه اش گذاشت.

تیتوس هویت، کارشناس هنرهای تزئینی (لندن، بخش خارجی)

فارغ التحصیل کمبریج

با تضمین دیپلم

یک سال گاردین نظر درخشانی ارائه کرد. آنها صندوق موارد ضروری را برای کمک به نیازمندان در کرسمس افتتاح کردند. همگان این کار را پسندیدند و پس از چند سال نامش صندوق موارد اضطراری شد. اول نوامبر گاردین هدف صندوق را اعلام کرد و تا شب کرسمس هیجان عمومی در گرفت که ببینند وجوه صندوق به چه مبلغی می رسد. خبرهای مربوط به آن همیشه در صفحه

اول چاپ می‌شد و هر کس که کمک می‌کرد نام خود را در روزنامه می‌خواند. نیمه‌های دسامبر یک سال که هیجان عمومی در اوج بود، خیابان میگل در میان خبرها بود.

تیتوس هویت روزنامه را نشانمان داد و ما خواندیم:

از این نمونه‌های خردسال پیروی کنید!

کوچک‌ترین و تأثرکننده‌ترین پاسخ به درخواست ما برای فراهم آوردن شادمانی تنگدستان در ایام کریسمس در نامه‌ای از آقای تیتوس هویت، کارشناس هنرهای تزیینی، مدیر مدرسه‌ای در خیابان میگل پرت‌آو اسپین، به دستمان رسیده است. نامه را یکی از شاگردان آقای هویت که مایل است نامش برده نشود، فرستاده است. ما اجازه کبی آقای هویت را برای چاپ تمام آن در دست داریم.

«آقای هویت عزیز، من فقط هشت سال دارم. و همان طور که بی‌شک می‌دانید، عضو اتحادیه خردسالان گاردین هستم. شما آقای هویت عزیز، همیشه فضیلت صدقه را ستوده و بارها از کار نیک گاردین برای دایو کردن صندوق موارد اضطراری و تأمین شادمانی تنگدستان در شب کریسمس حرف زده‌اید. بنابراین تصمیم گرفتم به درخواست صمیمانه شما پاسخ بدهم. پولم خیلی ناچیز است — فقط شش سنت — اما آن را بپذیرید، آقای هویت، و برای صندوق موارد اضطراری گاردین بفرستید. خدا کند شب کریسمس برای خانواده‌ای شادی فراهم آورد! می‌دانم که چندان پولی نیست. اما برگ سبزی است. آقای هویت عزیز، من همچنان شاگرد وفادار شما هستم.»

و عکس بزرگی از تیتوس هویت که در نور فلاش چشمانش گشاد شده بود و لبخند می‌زد، کنارش چاپ شده بود.

به نظرم لورا رکورد جهانی را داشته باشد.
 لورا هشت بچه داشت
 این موضوع چندان تعجیبی ندارد.
 اما این هشت بچه هفت پدر داشتند.
 دیگر از این بالاتر!

لورا بود که اولین درس زیست شناسی را به من داد. همایه دیوار به دیوار ما بود و من او را از نزدیک زیر نظر داشتم.
 متوجه می شدم که سر چند ماه شکمش روز به روز گنده تر می شود.
 بعد مدت کوتاهی او را نمی دیدم.
 دفعه بعد که می دیدمش، شکمش صاف بود.
 و روند ورا آمدن شکم سر چند ماه باز هم از سر می گرفت.
 به نظرم این یکی از شگفتیهای جهانی بود که در آن زندگی می کردم، و همیشه او را زیر نظر داشتم. خودش هم از اتفاقی که برایش می افتاد سرخوش بود. به شکمش اشاره می کرد و می گفت: «باز هم اتفاق افتاد، اما بعد از سه چهار دفعه آدم عادت می کند. گرچه بدجوری خنسی دارد.»
 از خدا گله می کرد و از شرارت مردها می گفت.
 برای شش بچه اولش شش مرد مختلف را آزموده بود.
 هت می گفت: «بعضیها دیر راضی می شوند.»

اما نمی‌خواهم خیال کنید که لورا همهٔ وقتش را صرف بچه درست کردن و بدگویی از مردها می‌کرد و به حال خودش دل می‌سوزاند. اگر بوگارت عنق‌ترین آدم خیابان بود، لورا سرزنده‌ترین آدم آنجا بود همیشه شاداب بوده و مرا هم دوست داشت.

هر وقت که دستش می‌رسید، به من آلو و انبه می‌داد؛ و هر وقت کیک شکری درست می‌کرد، قدری به من می‌رساند.

حتی مادرم که از خنده بیزار بود - بخصوص از خنده من - به لورا می‌خندید.

مادرم همیشه به من می‌گفت: «نمی‌دانم چرا لورا این قدر ناز و نوازش می‌کند. انگار خودش بچه برای ناز دادن کم دارد.»

به نظرم مادرم حق داشت. گمان نمی‌کنم زنی مثل لورا توانسته باشد آنهمه بچه داشته باشد. گرچه از طرز حرف زدنش با بچه‌ها کسی باورش نمی‌شد، اما بچه‌هایش را دوست داشت. بعضی از فریادها و بدو بیراهه‌های لورا به قدری غلیظ بود که تاکنون از کسی نشنیده‌ام و تا عمر دارم یادم نمی‌رود.

هت یک بار گفت: «وقتی از کلمات استفاده می‌کند، آدم یاد شکسپیر می‌افتد، بابا.»

لورا فریاد می‌زد: «آلون، وحشی دهن گشاد، بیا اینجا.»

یا: «گاوین، اگر فوراً نیایی اینجا، وادارت می‌کنم آتش بگوزی، می‌شنوی؟»

یا: «لورنا، پتیارهٔ پاچنبیری سیاه سوخته چرا نمی‌بینی چه جانی کنده‌ای؟»

با این حال مقایسهٔ لورا، مادر هشت بچه با مری چینی، که او هم مادر هشت بچه است دور از انصاف است. چون مری واقعاً از بچه‌هایش خوب مراقبت می‌کرد و هرگز به آنها بد و بیراه نمی‌گفت. اما توجه کنید که مری شوهری داشت صاحب مغازه و می‌توانست پس از آنکه شکمشان را از چوپ - سوی، چاو - مین، چاو - فن و خوراکیهایی با نامهای مشابه انباشت، با بچه‌هایش مؤدب و مهربان باشد. اما کی به لورا پول می‌رساند تا بچه‌هایش را نگهدارد؟

مردهایی که شبها آهسته با دو چرخه از جلو خانهٔ لورا می‌گذشتند و برای او

سوت می زدند نمی خواستند پول خود را به پای بچه هایش بریزند. آنها فقط خود لورا را می خواستند.

از مادرم می پرسیدم: «لورا از کجا پول می آورد؟»
مادرم به من سیلی می زد و می گفت: «این غلطهای زیادی به دهن پسر بچه ای مثل تو نیامده.»

من به بدترین شکلی مظنون می شدم.
اما خوشم نمی آمد حقیقت داشته باشد.
بنابراین از هت پرسیدم. هت گفت: «دوستانهای زیادی دارد که در بازار فروشنده اند. آنها خیلی چیزها را مجانی به ااش می دهند، و گاه یکی دو تا از شوهرهایش هم چیزی به ااش می دهند، اما نه چندان.»
عجیب ترین وجه همه این ماجرا خود لورا بود. لورا خوشگل نبود، همان طور که روزی بویی گفت: «صورتش مثل رویه باطری اتومبیل بود.» یک کم هم زیادی چاق و چله بود.
حالا از وقتی حکایت می کنم که فقط شش تا بچه داشت.

روزی هت گفت: «لورا مرد تازه ای پیدا کرده.»
همه زدند زیر خنده. «خبر دست دوم است. اگر لورا است که هر مردی را فقط یک بار آزمایش می کند.»
اما هت گفت: «نه، شوخی نمی کنم. مردک حالا آمده با او زندگی کند. امروز صبح که گاو را بردم بیرون دیدمش.»
گوش به زنگ و چشم به راه دیدن این مرد شدیم.

بعدها فهمیدیم که او هم گوش به زنگ و چشم به راه دیدن ما بود.
طولی نکشید که این مرد، یعنی ناثیل، هم به دارودسته خیابان میگل پیوست. اما پیدا بود که واقعاً یکی از ما نیست. اهل انتهای شرقی پرت آو اسپین بود که آن را کثیف تر می دانستیم و طرز حرف زدنش واقعاً خشن بود.
برایمان روشن کرد که در انتهای شرقی دوروبر خیابان پیکادیلی باعث وحشت همه بود. داستانهای زیادی از جنگ و جدال بین دار و دسته های

جنایتکار گفت و گذاشت دیگران بدانند که دو - سه نفر را لت و پار کرده و از ریخت انداخته.

هت گفت: «به نظرم مثل سگ دروغ می‌گوید، می‌دانید؟»

من هم حرفش را باور نمی‌کردم. مرد ریز نقشی بود و من همیشه حس می‌کردم مردهای ریزه میزه شریرتر و خشن‌ترند. اما آنچه راست راستی حالمان را به هم می‌زد نظرش نسبت به زنها بود. هیچ کدام ما جوانمرد نبودیم، اما نائیل طوری زنها را تحقیر می‌کرد که خوشمان نمی‌آمد. هروقت زنی از کنارمان می‌گذشت، به او متلک می‌پراند.

نائیل می‌گفت: «زنها مثل گاوند، گاو با آنها یکی است.»

و وقتی خانم ریکو، آن زن ثروتمند، از کنارمان می‌گذشت، نائیل می‌گفت: «این گاو‌گنده را تماشا کنید.»

حرفش به مذاق ما خوش نمی‌آمد، چون تصور می‌کردیم خانم ریکو چاق تر از آن است که بشود به او خندید و به جای آن باید به حالش دل سوزاند.

نائیل اوایل سعی می‌کرد به ما بقبولاند که می‌داند چطور لورا را سرجایش بنشانند. اشاره می‌کرد که مدام کتکش می‌زند. می‌گفت: «می‌دانید، زنها خوششان می‌آید سهمیه کتکشان را بگیرند. این کالیسو را شنیده‌اید؟»

Every now and then just knock them down.

Every now and then just throw them down.

Black up thier eye and bruise up there knee

And then they love you eternally.

هر لحظه بزنی یک کتک جانانه

گهگاه بخوابان زنت در خانه

گر چشم کبود و پای مجروح گذاری بر جای،

آنگاه بدان که می‌شوی دُر داته.

به حق خدا که درباره زنها درست است.»

هت گفت: «گرچه درست است که زن موجود مضحکی است، ولی نمی‌دانم

زنی مثل لورا چطور به نائیل نگاه می‌کند.»

ادوز گفت: «من خیلی چیزها درباره زنها می دانم. به نظرم نائیل مثل سگ دروغ می گوید. گمانم وقتی پیش لوراست، همه اش دمش را می گذارد لای پایش.»

ما به شنیدن داد و بیداد و دعوا و جیغ و هوار بچه ها عادت داشتیم، و وقتی نائیل را می دیدیم، فقط می گفت: «تازه داشتم با کتک عقل زنه را می آوردم سرچایش.»

هت گفت: «چیز خنده داری است. لورا غصه دارتر نشده.»

نائیل گفت: «راست راستی کتک سرچالش می آورد.»

البته نائیل دروغ می گفت. او نبود که کتک می زد، بلکه لورا بود. این موضوع وقتی برملا شد که نائیل می خواست کلاهی سر خود بگذارد و آن را روی چشم باد کرده اش بکشد.

ادوز گفت: «انگار آن کالیپسو را درباره مردها ساخته اند، نه زنها.»

نائیل سر گذاشت به دنبال ادوز که ریز نقش و لاغر بود. اما هت گفت: «برو سر لورا آزمایش کن. من لورا را می شناسم. لورا نمی خواهد بدجوری کتکت بزند تا از دستش در بروی. اما روزی که از دست خسته شود، بهتر است بزنی بچاک، پسر.»

دعا کردیم اتفاقی بیفتد که نائیل از خیابان میگل برود.

هت گفت: «لازم نیست زیاد صبر کنیم. لورا هشت ماهه حامله است. یک ماه

که بگذرد، نائیل می رود.»

ادوز گفت: «این می شود یک رکورد واقعی. هفت تا بچه از هفت تا مرد.»

بچه به دنیا آمد.

روز شنبه بود. درست شب پیش لورا را دیده بودم که در حیاط ایستاده و به نرده تکیه داده است.

بچه ساعت هشت صبح به دنیا آمد. و چون معجزه ای درست دو ساعت بعد

لورا مادرم را صدا زد.

من گوشه ای قائم شدم و تماشا کردم.

لورا به چارچوب پنجره اش تکیه داده بود. یک انبه را می خورد، و آب

زردش به صورتش مالیده شده بود.

به مادرم گفت: «بچه امروز صبح به دنیا آمده.»

مادرم فقط گفت: «پسر یا دختر؟»

لورا گفت: «خیال می‌کنی چقدر شانس دارم؟ انگار بلا به سرم نازل شده. باز هم یک دختر. به نظرم رسید که باید به ات بگویم، همین. خب حالا باید بروم. قدری دوخت و دوز دارم.»

همان شب انگار پیش‌بینی هت نزدیک بود به وقوع پیوندد. چون آن شب لورا به پیاده‌رو آمد و خطاب به نائیل داد زد: «آهای، نائیل یا اینجا.»

هت گفت: «این دیگر چه مسخره‌بازی است؟ مگر امروز صبح نزاییده؟»

نائیل خواست پیش ما دور بر دارد. به لورا گفت: «کار دارم. نمی‌آیم.»

لورا پیش آمد. و من عزم دعوا را در چشمهایش خواندم. «نمی‌آیی؟ نمی‌آیی؟ درست شنیدم؟»

نائیل دلوپس شد. خواست به حرف زدن ادامه دهد اما حرفهایش سروته نداشت.

لورا گفت: «به خیالت رسیده مردی؟ نقش سرد را برایم بازی نکن، می‌شنوی؟ بله، نائیل، باتوام. تو که لمبرهایت به دو تکه نان بیات می‌ماند.»

این یکی از بهترین کنایه‌های لورا بود که همه‌مان با شنیدنش زدیم زیر خنده. لورا که همه را خندان دید، خودش هم خندید.

هت گفت: «عجب زن جانانه‌ای است.»

اما نائیل حتی پس از تولد بچه‌اش از خیابان میگل نرفت. ما کمی دلوپس شدیم.

هت گفت: «می‌دانید، اگر حواسش نباشد، از یک مرد صاحب دو بچه می‌شود.»

تقصیر لورا نبود که نائیل نمی‌رفت. لورا مدام کتکش می‌زد. و حالا دیگر روبرده را کنار گذاشته بود. گاه در را به رویش قفل می‌کرد، بعد می‌شنیدیم که نائیل گریان از پیاده‌رو قربان صدقه‌اش می‌رود. «لورا، عزیز دلم، خوشگلم.

فقط امشب راهم بده. لورا، خوشگلکم، بگذار بیایم تو.»
 حالا دیگر همه لاف و گزافها را که او را سرجایش می‌نشانند، کنار گذاشته بود. دیگر با ما نشست و برخاست نمی‌کرد. و ما از این بابت خوشحال بودیم.
 هت می‌گفت: «نمی‌دانم چرا بر نمی‌گردد درای ربور، جایی که از آن آمده، آنجا از فرهنگ مرهنگ خبری نیست و او خوشحال‌تر می‌شود.»
 من هم نمی‌فهمیدم چرا نمی‌رود.

هت گفت: «بعضی مردها این جورند دیگر، دوست دارند زن لگدکوبشان کند.»

و لورا روز به روز بیشتر به نائیل خشم می‌گرفت.
 یک روز شنیدیم که به‌اش می‌گوید: «به خیالت چون یک بچه به من دادی، صاحبم شدی؟ آن بچه اتفاقی به وجود آمده می‌شوی؟»
 بعد تهدید می‌کرد که پلیس خبر می‌کند.

نائیل گفت: «ولی کی از بچه‌هایت مواظبت می‌کند؟»
 لورا گفت: «به خودم مربوط است. اینجا به وجود تو احتیاجی نیست. تو فقط یک سر نانخور دیگری، اگر همین حالا نرنی بچاک، می‌روم گروهبان چارلز را برایت می‌آورم.»

همین تهدید آوردن پلیس بود که نائیل را واداشت برود.
 با چشم اشکبار رفت.

اما شکم لورا باز هم بالا می‌آمد.

هت گفت: «آه، خداواندا! دو بچه از یک مرد!»

یکی از معجزه‌های زندگی در خیابان میگل این بود که کسی از گرسنگی نمی‌مرد. اگر با کاغذ قلم پشت سبز بنشیند و حساب کتاب کنید، آن را محال می‌یابید. اما من در خیابان میگل زندگی کرده‌ام و به شما اطمینان می‌دهم که کسی از گرسنگی نمی‌مرد. شاید کسی گرسنه می‌ماند، اما دیگران خبر نمی‌شدند.

بچه‌های لورا بزرگ شدند.

دختر بزرگ، لورنا، در خانه‌ای در سنت کلر خدمتکار شد و از مردی در خیابان ساکویل ماشین‌نویسی یاد گرفت.
لورا می‌گفت: «من رنگ درس و مشق را ندیدم. نمی‌خواهم بچه‌هایم مثل من بشوند.»

لورا مثل همیشه بدون زحمت بچه هشتمش را هم به موقع زاید.
این آخرین بچه‌اش بود.

علتش این نبود که خسته شده یا علاقه‌اش را به نژاد انسان از دست داده یا از شوق او برای افزایش آن کاسته شده بود. راستش را بخواهید، لورا نه پیرتر شده بود و نه دل و دماغش را از دست داده بود. همیشه حس می‌کردم که اگر فرصت می‌داشت، همان طور بی حساب بچه می‌زاید.

دختر بزرگ، لورنا، شبی دیروقت از درس ماشین‌نویسی برگشت و گفت:
«مامان، دارم بچه‌ای درست می‌کنم.»
جیغی را که لورا کشید، شنیدم.

اولین بار بود که شنیدم لورا گریه می‌کند. این گریه‌ای عادی نبود. انگار یکباره همه گریه‌هایی را سرداده بود که از زمان کودکی ذخیره کرده بود؛ همه گریه‌هایی که می‌کوشید با خنده‌هایش بپوشاند. گریه خلیها را در مراسم تدفین شنیده‌ام، اما در این گریه‌ها قدری خودنمایی هست. من که هولناک‌تر از گریه لورا در آن شب چیزی نشنیده‌ام. این احساس به من دست داد که دنیا جای ابلهانه و غمناکی است، و من هم همراه لورا گریستم.
همه خیابان گریه او را شنید.

روز بعد بویی گفت: «نمی‌فهمم چرا این جور به سرش زد. آخر خودش هم زیاد این کار را کرده.»

هت چنان عصبانی شد که کمر بند چرمیش را باز کرد و بویی را کتک زد.
نمی‌دانستم دلم به حال کدامشان بیشتر می‌سوزد، لورا یا دخترش.
حس می‌کردم که لورا آنقدر شرمنده است که نمی‌تواند در خیابان آفتابی شود. سرانجام که دیدمش، باور نمی‌کردم همان زنی باشد که خنده از لبش محو

نمی‌شد و به من کیک شکری می‌داد.

حالا دیگر زن پیری شده بود.

دیگر سر بچه‌هایش داد نمی‌کشید و کتکشان نمی‌زد. نمی‌دانم از شان خوب مراقبت می‌کرد، یا توجه خود را به آنها از دست داده بود. اما هرگز نشنیدم که لورا یک کلمه ملامت آمیز به لورنا بگوید.

هراسناک بود.

لورنا بچه‌اش را آورد خانه. هیچ کس در خیابان در این باره شوخی نکرد.

خانه لورا بدل به خانه مرده و سماکتی شد.

هت گفت: «زندگی چیز افترضاتی است. می‌بینی دردسر از راه می‌رسد و نمی‌توانی هیچ کاری برای جلوگیری از آن بکنی، فقط باید بنشین و تماشا کنی و انتظار بکشی.»

بنا به نوشته روزنامه‌ها این هم یکی دیگر از مصیبت‌های آخر هفته بود، یکی از هزارها.

لورنا در کارنج غرق شد.

هت گفت: «همیشه کارشان همین است، آنقدر شنا می‌کنند تا خسته می‌شوند و دیگر نمی‌توانند دست و پا بزنند.»

و پلیس که آمد و لورا را خبر کرد، او چندان چیزی نگفت.

فقط گفت: «خوب، خوب. این جوری بهتر شد.»

دلایل زیادی وجود داشت که وقتی بزرگ شدم مثلِ اِدوز بشوم. او یکی از شازده‌های خیابان بود. راننده‌ی یکی از گاریهای زیاله بود و بنابراین فقط صبحها کار می‌کرد.

پس به گفته‌ی همگان اِدوز یک «پسر افسانه‌ای» واقعی بود. این به معنای آن نبود که او شعرهای حماسی می‌سرود. بلکه به این معنا بود که «مردی دوست داشتنی» بود، مرد مرفه، خوشپوش و مهربان با زنان. هت می‌گفت: «این اِدوز برای گاریچی بودن خیلی تر و تمیز است، می‌شنوی؟»

اِدوز وسواس پاکیزگی داشت.

ساعتها دندانانش را مسواک می‌زد.

اگر قرار بود نشانیهای اِدوز را به غریبه‌ای بدهید، کافی بود بگویید: «می‌دانی، آدم ریزه‌میزه‌ای است که همیشه خدا مسواک توی دهانش هست.» این چیزی بود که در اِدوز واقعاً تحسین می‌کردم. یک بار وسط روز مسواک توی دهانم گذاشتم و در حیاط خانه این ور و آن ور رفتم. مادرم گفت: «ادای مرده‌ها را درمی‌آوری؟ پس چرا صبر نمی‌کنی تا شاست کف کند؟» این حرف تا چند روز بیچاره‌ام کرد.

اما مانع نشد که مسواک را بیرم مدرسه و آنجا استفاده کنم. این کار سبب جنب و جوشی شد. اما زود فهمیدم که مردی مثل اِدوز می‌تواند مسواک بردارد

و همه جا با خود بیرد.

إدوز همیشه خوشپوش بود. شلوار خاکیش همیشه اطو زده بود و کفشهایش همیشه واکس خورده. همیشه سه دکمه پیراهنش را باز می گذاشت تا سینه پشمالویش دیده شود. آستینهای پیراهنش را روی میچ طوری تا می کرد که ساعت میچی طلایش دیده شود.

حتی اگر کت می پوشید، ساعت میچیش را می دیدی. از طوز کت پوشیدنش آدم خیال می کرد إدوز نمی داند لبه آستین کش به بند ساعت گرفته. وقتی بزرگ شدم، تازه فهمیدم که إدوز واقعاً چه ریزه میزه و لاغر بوده. از هت پرسیدم: «به نظرت این حرفهایی که إدوز تحویل ما می دهد درست است؟ اینکه چطور زنها دنبالش می دونند.»

هت گفت: «خب، پسر، امروز زنها بدجوری خنده دارند. اگر کسی پول داشته باشد، حتی اگر کوتوله هم باشد دنبالش می دونند.»
گفتم: «باور نمی کنم.»

آن روزها خیلی جوان بودم. اما همیشه فکر می کردم اگر یک مرد در جهان باشد که زنها از او خوششان بیایند، آن مرد إدوز است.

او با شکوه و جلال پشت گاری آبی می نشست. در این وقت با إدوزی که روی زمین راه می رفت. زمین تا آسمان فرق داشت. آنجا هرگز نمی خندید، بلکه همیشه جدی بود. اگر سعی می کردیم پشت گارش سوار شویم، چنانکه طبق عادت به گاری یخ آویزان می شدیم، إدوز شلاقش را به طرز زشتی به صدا درمی آورد و داد می زد: «فکر می کنید این چه جور گاری است؟ پدرتان نمی تواند همچو گاری بخرد، می شنوید؟»

إدوز هر سال جایزه شهرداری را برای تمیزترین گاری زیاله کش می برد. شنیدن حرفهای إدوز از کارش آدم را غمگین می کرد و احساس حقارت به بار می آورد.

می گفت همه آدمهای مهم پرت آو اسپین را از فرماندار به پایین می شناسد. می گفت: «دیروز دو - سه پیت زیاله از رئیس خدمات پزشکی تحویل گرفتم.

می دانی، خوب می شناسمش. سالهاست که زباله اش را می گیرم، از وقتی که دکتر کوچولویی در وود بروک بود. دیروز هم دیدمش و او گفت: اِدوز (همیشه همین طور صدایم می زند، می دانید؟) گفت: اِدوز بیا چیزی با هم بنوشیم... خب، وقت کار دوست ندارم چیزی بنوشم، چون آدم از کارش عقب می افتد. امانزدیک بود مرا کشان کشان از گاری ببرد، بابا. آخر باش نوشیدم. بعد از همه مشکلاتش برایم حرف زد.»

همچنین داستان زن ثروتمندی بود که پشت بشکه های زباله منتظرش بود، زنها از اِدوز خواهش می کردند که زباله شان را ببرد. اما باید اِدوز را روزهایی می دیدید که زباله کشها دست به اعتصاب می زدند. همان طور که پیشتر گفتم، این زباله کشها آدمهای مغروری بودند و زیر بار حرف زور نمی رفتند.

می دانستند که قدرت دارند. اگر دست به اعتصاب می زدند، پرت آو اسپین را بیست و چهار ساعته بوی گند برمی داشت. در این روزهای مهم اِدوز آهسته و غرق فکر و خیال در خیابان میگل بالا و پایین می رفت. دمی و درنده خو بود و با هیچ کس حرف نمی زد.

این جور روزها شال سرخی به گردن می انداخت و مسواکی به دست می گرفت که دسته سرخ داشت.

گاه در خیابان وود فرد به جلسه اعتصایبها می رقتیم و هیجانشان را تماشا می کردیم.

شنیدن آوازهای اِدوز برای من مایه شگفتی بود. آوازا خشن بود اما اِدوز غمگین به نظر می رسید.

هت به من گفت: «می دانی، آنجا کارآگاه دارند، هر کلمه که از دهان اِدوز دربیاید یادداشت می کنند.»

تشخیص کارآگاهها راحت بود. یک جور یونیفورم ساده می پوشیدند. کلاه قهوه ای، پیراهن سفید، و شلوار قهوه ای. با قلم قرمز در دفترهای یادداشت گنده هم چیز می نوشتند.

ولی اِدوز ظاهراً ترسی نداشت!

همه می دانستیم که اِدوز مردی نیست که بشود بازیش داد.

پس نمی شد ادوز را به سبب مغرور بودن ملامت کرد.
یک روز ادوز جفتی کفش به خانه آورد و بی حرف نشانمان داد، انگار که
علاقه ای نداشت که نگاهش بکنیم یا نه.

دندانهایش را که مسواک می زد بی آنکه نگاهمان کند گفت: «می دانید، این
کفشها را امروز از زبانه دانی برداشتم. افتاده بود آتجا و من برشان داشتم.»
سوت زدیم. کفشها واقعاً نو بود.

ادوز گفت: «بینید مردم چه چیزهایی را دور می اندازند.»
بعد اضافه کرد: «می دانید، شغل لامصبی است، اگر چشمت را باز نگهداری
همه چیز پیدا می کنی. یکی را می شناسم که دیروز یک تخت درسته پیدا کرد.
دیروز که قدری زباله از سنت کلر جمع می کردم، یک زن کله پوک دوید بیرون و
باخواهش تمنا مرا برد تو. گفت می خواهد یک رادیو به من بدهد.»
بویی گفت: «منظورت این است که ثروتمندها این جور چیزها را دور
می ریزند؟»

ادوز خندید و نگاهش را دزدید و دلش به سادگی ما سوخت.
خبر ادوز و کفشها خیلی زود در خیابان پخش شد. مادرم عصبانی شد و
گفت: «می بینی زندگی چه جور است. من آنقدر جان می کنم که از انگشتهایم
فقط استخوان مانده. اما هیچ کس یک جفت از این جور کفشها به من نمی دهد،
می دانی؟ اما این مرد کوچولوی نی قلیانی بی آنکه چندان کاری انجام دهد
اینهمه چیز گیرش می آید.»

آن روزها ادوز خیلی چیزها پیدا می کرد. یک تختخواب، دهها فنجان نعلبکی
که فقط قدری ترک برداشته بود، چوبهای کوتاه و بلند، همه جور پیچ و مهره و
گاه حتی پول به خانه می آورد.

ادوز گفت: «امروز با یکی از دوستان قدیمی حرف می زدم. به من گفت هرگز
نباید کفش کهنه را دور انداخت همیشه کفشهایی را که مردم دور می اندازند
خوب واریسی کن، آنوقت همه جور چیزی پیدا می کنی.»

زمانی رسید که دیگر نمی شد گفت ادوز بیشتر به شغلش می نازید یا

مجموعه خرت و پرتهایش.

نصف روز طول می کشید تا خرت و پرتهایش را از گاری پایین بیاورد. اگر کسی چند تا میخ یا تکه آهن قراضه ای می خواست اول از همه می رفت سراغ ادوز.

وقتی کسی چیزی از او می خواست جنجال به پا می کرد، گرچه به نظرم کیف می کرد.

می گفت: «بام تا شام جان می کنم و این مواد را به دست می آورم و مردم خیال می کنند باید بدوند پیشم و بگویند این را بده من، آن را بده من.» پس از مدتی اهالی خیابان به مجموعه خرت و پرتهای ادوز می گفتند «مواد» ادوز.

یک روز که تیتوس هویت مدرسه اش را باز کرده بود، به ما گفت پول زیادی برای خرید کتابها داده.

گفت: «دست کم برابم شصت دلار خرج برداشته.»

ادوز پرسید: «چند تا کتاب خریدی؟»

تیتوس هویت گفت: «آه، حدود هفت هشت جلدی.»

ادوز خنده سرزنشباری سر داد.

گفت: «من یک مشت کتاب برایت می خرم به قیمت دوازده سنت، چرا این همه پول بابت هشت جلد کتاب می دهی؟»

ادوز کتابهای زیادی فروخت.

هت بیست سنت کتاب از او خرید.

این کار نشان می دهد که چطور تیتوس هویت به همه آموزش داده.

همین قضیه در مورد عکسها هم تکرار شد.

روزی ادوز گفت: «امروز دو تا عکس تشنگ پیدا کردم، دو تا منظره تشنگ،

با قاب و همه چی.»

من رفتم خانه و گفتم: «مامان، ادوز می گوید چند تا منظره به قیمت دوازده

سنت به ما می فروشد.»

مادرم رفتار غیر منتظره ای کرد.

دستش را با پیراهنش پاک کرد و بیرون آمد.

ادوز منظره‌ها را با خودش آورده بود. گفت: «شیشه قدری کثیف است، اما همیشه می‌شود تمیزش کرد. منظره قشنگی است.»

منظره حکاکای کشتیهایی در دریای توفانی بود. می‌دیدم که مادرم از خوشحالی نزدیک است فریاد بزند. گفت: «همیشه خدا می‌خواستم چند تامنظره قشنگ داشته باشم.» بعد با اشاره به من به ادوز گفت: «پدر، این بچه منظره نقاشی می‌کرد، می‌دانی؟»

ادوز واقعاً متاثر شد.

پرسید: «منظره‌هایی به این قشنگی؟»

مادرم جواب نداد.

پس از قدری چک و چانه زدن مادرم ده سنت به ادوز داد.

اگر ادوز چیزی داشت که کسی نمی‌خرید همیشه می‌رفت سراغ دایی بهاکو که آماده بود هر خرت و پرتی را بخرد.

می‌گفت: «هرگز نمی‌شود گفت این چیزها کی به درد می‌خورند.»

هت می‌گفت: «به نظرم ادوز کرم جمع‌آوری این مواد را دارد. بعضی مردها این جورند.»

من دلواپس نبودم، تا روزی ادوز به طرفم آمد و گفت: «تا حالا به فکر جمع‌آوری بلیتهای کهنه اتوبوس افتادی؟»

این فکر هرگز به سرم نزده بود.

ادوز گفت: «بین، این برای پسر کوچکی مثل تو در شروع کار بد نیست. برای

هر هزار تا که جمع کنی، یک پنی می‌دهم.»

گفتم: «بلیت اتوبوس را می‌خواهی چه کار؟» خنده عاقل‌اندر سفیهی کرد.

من بلیت جمع نکردم، اما متوجه شدم که چند پسر این کار را می‌کنند. ادوز به آنها گفته بود برای هر صد تا بلیت یک دور مجانی می‌توانند سوار دوچرخه‌اش شوند.

هت گفت: «وقتی شروع کند به جمع‌آوری سنجاق سر، واقعاً جای نگرانی

دارد.»

اما اتفاقی افتاد که ادوز را مثل قاضیها صبور کرد.

روزی گفت: «افتادم توی دردسرا!»

هت گفت: «لابد نمی خواهی بگویی که کارت دزدی بوده و همه این مواد را دزدیده ای هان؟»

ادوز سری جنباند.

گفت: «یک دختره از من بچه دار شده.»

هت پرسید: «یقین داری که بچه مال توسه؟»

ادوز گفت: «او که این طور می گوید.»

مشکل می شد باور کرد که این موضوع ادوز را این همه نگران کرده.

هت گفت: «ولی خر نشو، بابا، این بلا ممکن است سر هر کس بیاید.»

اما ادوز آرام نمی گرفت.

بی اعتنا خرت و پرتها را جمع می کرد.

بعد دیگر از این کار دست کشید.

هت گفت: «ادوز طوری رفتار می کند که انگار فکر بچه دار شدن را خودش

اختراع کرده.»

هت دوباره پرسید: «یقین داری که بچه مال توسه، نه مال دیگری؟

می دانی، بعضی زنها این جور پول در می آورند.»

ادوز گفت: «درست است که بچه دیگری هم دارد، اما من افتادم توی

دردسرا!»

هت گفت: «مثل لورا است؟»

ادوز گفت: «نه، لورا از هر مرد یک بچه دارد. ولی این دختر از سه مرد دو تا

بچه دارد.»

هت گفت: «بین، نباید نگران شوی. نمی دانی که بچه مال توسه. صبر کن و

بین. صبر کن و بین.»

ادوز غمگین گفت: «می گوید اگر مسئولیت بچه را گردن بگیرم، شغلم را از

دستم می‌گیرد.»

دهانمان باز ماند.

ادوز گفت: «خیلیها را می‌شناسد. می‌گیرید می‌رود و ادارشان می‌کند مرا از سنت کلر بردارند و بگذارند توی درای ریور. آنجا مردمش چنان فقیرند که هرگز چیزی را دور نمی‌ریزند.»

گفتم: «منظورت این است که هیچ چیز آنجا پیدا نمی‌کنی؟»
ادوز سری پایین آورد و همه فهمیدیم.

هت گفت: «کالیموسراها حق داشتند، می‌شنوی؟»

Man centiped bad.

Woman centipede more than bad.

مرد هزار چهره چقدر بد می‌شه

زن هزار چهره که دیگر نگو!

من این جور زنها را می‌شناسم. چپ و راست بچه می‌زایند. از مردی بچه‌دار شو و پدر بچه را بیچاپ. وقتی سی سی و پنج سالش شد، از مردهای زیادی پول درآورده، و دیگر نه بچه‌ای دارد که ازش مراقبت کند و نه مسئولیتی. از موضوع خبر دارم.»

بویی گفت: «دلواپس نشو، ادوز. صبر کن و ببین بچه‌ت دوست یا نه. صبر کن و

ببین.»

هت گفت: «بویی، کوقتی، تو کوچک‌تر از آنی که توی این جور صحبتها

اظهار نظر کنی.»

ماهها به کندی گذشت.

روزی ادوز گفت: «دیروز فارغ شد.»

هت پرسید: «پسر یا دختر؟»

«دختر!»

دل همه‌مان به حال ادوز سوخت.

هت پرسید: «به نظرت مال دوست؟»

دستم می‌گیرد.»

دهانمان باز ماند.

ادوز گفت: «خیلیها را می‌شناسد. می‌گوید می‌رود و اداشان می‌کند مرا از سنت‌کلیر دارند و بگذارند توی درای ریور. آنجا مردمش چنان فقیرند که هرگز چیزی را دور نمی‌ریزند.»

گفتم: «منظورت این است که هیچ چیز آنجا پیدا نمی‌کنی؟»
ادوز سری پایین آورد و همه فهمیدیم.

هت گفت: «کالیپوسراها حق داشتند، می‌شنوی؟»

Man centiped bad.

Woman centipede more than bad.

مرد هزار چهره چقدر بد می‌شه

زن هزار چهره که دیگر نگو!

من این جور زنها را می‌شناسم. چپ و راست بچه می‌زایند. از مردی بچه‌دار شو و پدر بچه را بچاپ. وقتی سی سی و پنج سالش شد، از مردهای زیادی پول درآورده، و دیگر نه بچه‌ای دارد که ازش مراقبت کند و نه مسئولیتی. از موضوع خبر دارم.»

بویی گفت: «دلواپس نشو، ادوز. صبر کن و بین بچه‌توست یا نه. صبر کن و

بین.»

هت گفت: «بویی، کوفتی، تو کوچک‌تر از آنی که توی این جور صحبتها اظهار نظر کنی.»

ماه‌ها به کندی گذشت.

روزی ادوز گفت: «دیروز فارغ شد.»

هت پرسید: «پسر یا دختر؟»

«دختر!»

دل همه‌مان به حال ادوز سوخت.

هت پرسید: «به نظرت مال توست؟»

«آره.»

«میاریش خانه؟»

«حدود یک سال بعد.»

«پس حالا جای نگرانی نیست. بیارش خانه، بابا. باز هم می‌روی سنت‌کلو و خرد و ریزت را جمع می‌کنی.»
 اِدوز موافقت کرد، اما خوشحال‌تر نشد.

مدتها پیش از آنکه بچه به خیابان میگل برسد، هت رویش نامی گذاشت. صدایش می‌زد لُدت، به این ترتیب تا وقتی دختر بزرگی شد، این نام رویش ماند.

مادر بچه شبی لُدت را آورد، اما خودش چندان نماند. و وقتی دیدیم مادرش چه خوشگل است، اِدوز بیشتر به خودش یاد کرد.
 آن زن زیبایی وحشی داشت و اسپانیایی به نظر می‌رسید.
 اما یک نگاه به بچه کافی بود که بدانیم مال اِدوز نیست.
 بویی سوت زنان این کالیپسورا می‌خواند:

Chinese children calling me Daddy!

I black like jet,

My wife like tar-baby

And still

Chinese children calling me Daddy!

Oh God, somebody putting milk in my coffee.

این بچه‌های چینی به من می‌گویند بابا!

سیاهم مث شبنم،

زنم سیا مث قیر.

با اینحال،

این بچه‌های چینی به من می‌گویند بابا!

ای خدا! یکی شیر ریخته تو قهوه‌ام.

هت بویی را نیشگون گرفت و به اِدوز گفت: «بچه خوشگلی است، اِدوز. شکل توست.»

اِدوز گفت: «راست می‌گویی، هت؟»

هت گفت: «آره، بابا. گمانم بزرگ که شد دختر تو دل برویی بشود، مثل باباش که خیلی دوست داشتنی است.»

گفتم: «دختر خوشگلی داری، اِدوز.»

بچه سرخ و سفید و قشنگ خوابیده بود.

ارول گفت: «من شانزده سال انتظار می‌کشم تا بزرگ شود.»

اِدوز که تا حالا لبخند می‌زد، بی هیچ دلیلی زد زیر خنده.

هت گفت: «خفه شو، اِدوز. بچه را بیدار می‌کنی.»

اِدوز پرسید: «راست راستی، به نظرت به من رفته، هت؟»

هت گفت: «آره، بابا. به نظرم زدی به خال، می‌دانی، اِدوز. اگر من این قدر

محتاط نبودم و بچه‌دار می‌شدم، می‌آوردمشان خانه و ازشان مراقبت می‌کردم.

می‌آوردمشان خانه و ازشان مراقبت می‌کردم، بابا. هیچ جای شرمندگی ندارد.»

اِدوز گفت: «هت، یک قفس پرنده دارم که مدتها پیش برش داشتم. فردا

می‌روم برایت میارم.»

هت گفت: «مدتهاست که دلم می‌خواهد یک قفس خوشگل داشته باشم.»

طولی نکشید که اِدوز همان آدم مابقی شد که می‌شناختیم، غره به شغل و

خرت و پرتهایش، و حالا هم غره به لذت.

لذت، شد بچه همه خیابان، و همه زن‌ها، خانم مورگن، خانم بهاکو، لورا، و

مادر در پرستاری از او کمک می‌کردند.

و وقتی لذت جایزه اول مسابقه گاو و بچه مرتع را برد و عکسش در

روزنامه‌ها چاپ شد، اگر هم کسی در خیابان میگل می‌خواست به او بخندد، در

دهانش را بست و ماکت ماند.

یک روز صبح حدود ساعت نه یک نعش‌کش و یک اتومبیل جلو خانه خانم هیلثن ایستاد. یک مرد و یک زن از اتومبیل پیاده شدند. هر دو میانسال بودند و لباس مشکی به تن داشتند. مرد که آهسته با دو مرد دیگر توی نعش‌کش حرف می‌زد، زن با خودداری آرام حق حق می‌کرد.

به این ترتیب به نظرم سریع‌ترین و خصوصی‌ترین مراسم تدفین خیابان میگل درباره خانم هیلثن اجرا شد. شباهتی به مراسمی که برای خانم ریکو، پیرزن بیوه دیگر گرفتیم نداشت. البته خانم ریکو دارنده نشان امپراتوری بریتانیا، و یکی از فعالان امور اجتماعی و مقیم قسمت قشنگ‌تر خیابان بود. در آن مراسم من هفتاد و نه اتومبیل و دو چرخه شمردم.

آن مرد و زن سر ظهر به خانه برگشتند و آتش بزرگی وسط حیاط به پا کردند. تشکها و بالشها و ملافه‌ها و پتوها را در این آتش سوزاندند. بعد همه پنجره‌های خانه چوبی خاکستری را باز گذاشتند، چیزی که تا آن روز ندیده بودم.

آخر هفته تابلویی به درخت انبه آویختند: این خانه به فروش می‌رسد.

توی خیابان هیچ‌کس خانم هیلثن را نمی‌شناخت. در زمان حیات در خانه‌اش همیشه بسته بود و هیچ‌کس نه بیرون آمدنش را از خانه دیده بود و نه تو رفتن کسی را. پس اگر هم می‌خواستی نمی‌شد بگویی برایش متأسفی یا دلت برایش تنگ شده.

به خانه‌اش که فکر می‌کنم، فقط دو رنگ می‌بینم. خاکستری و سبز. سبزی

درخت انبه و خاکستری خانه و خاکستری نرده آهنی که نمی گذاشت دست آدم به انبه ها برسد.

اگر توپ کریکت می افتاد تو حیاط خانم هیلتن، دیگر نمی شد پشش گرفت. فصل انبه نبود که خانم هیلتن مرد. آماده - دوازده تا توپ کریکت آنجا پیدا کردیم.

پیش از اینکه صاحب خانه های جدید بیایند، آماده بودیم که از شان بدمان بیاید. به نظرم کمی نگران بودیم. تا اینجا یک مرد بود که از دست ما به پلیس شکایت می کرد. می گفت که ما در پیاده رو کریکت بازی می کنیم؛ اگر هم کریکت بازی نمی کردیم، گله می کرد که بهر حال زیاد سر و صدا می کنیم. گروهیان چارلز می آمد و می گفت: «پسرها، رئیس مرا فرستاده. آن مرد لا کردار باز هم تلفن کرده. یک کم سخت نگیرید.»

یک روز بعد از ظهر که از مدرسه برگشتم، هت گفت: «یک زن و مرد آمدند. زنه قشنگی قشنگ است و مرده مثل عتتر. پرتغالی به نظر می رسند.» چیز چندانی ندیدم. در جلو خانه باز شد، اما پنجره ها باز هم بسته ماند. شنیدم که سگی با عصبانیت پارس می کند.

یک چیز خیلی زود روشن شد. اینها هر که بودند از آن آدمها نبودند که مدام^۱ به پلیس تلفن کنند و بگویند ما سر و صدا می کنیم و مزاحم خواب و استراحتشان می شویم.

آن شب شروصدای زیادی از خانه به گوش رسید. رادیو تا نیمه شب که برنامه رادیو ترینیداد تمام می شد با صدای بلند روشن بود. سگ پارس می کرد و مرد داد می زد. صدای زن را شنیدم.

صبح روز بعد آرامش خوشایندی برقرار بود.

پیش از رفتن به مدرسه منتظر شدم و زن را دیدم.

بویی گفت: «می دانی، هت، به نظرم آن زن را قبلاً جایی دیدم. زمانی دیدم که توی راه موکوراپو شیر تحویل می دادم.»

این خانم از قماش مردمان خیابان میگل نبود. خیلی خوشپوش بود. زیادی خوشگل و زیادی تر و تمیز بود. و دیدنش میان زنهایی که تو مغازه مری به هم تنه می زدند و می خواستند خرد و ریزهایی مثل آرد و برنج بخرند خنده دار بود. گمانم حق با بویی بود. دیدن این زن با شلوارک توی باغ یکی از خانه های قشنگ موکوراپو در حالی که پیشخدمت یونیفورم پوشی دوروبرش می گردد طبیعی تر بود.

پس از چند روز اول چیزهای بیشتری از مرد دیدم. او بلندبالا و لاغر بود. صورتش زشت بود و لک و پیس سرخ داشت.

هت گفت: «خدایا، مشروب خور قهاری است، می شنوی؟»

مدتی طول کشید تا بفهمم مرد بلندبالا دایم الخمر است. بوی زننده زُم پست از او به مشام می رسید، و من از او می ترسیدم. هر وقت که او را می دیدم، راهم را تغییر می دادم.

اگر زنش، یا هر کس که بود، بهتر از همه زنهای خیابان لباس می پوشید، لباس او از همه ما بدتر بود. حتی از جرج هم کیف تر بود.

هیچ وقت دیده نشد که کاری انجام بدهد. از هت پرسیدم: «چطور زنی به این خوشگلی حاضر می شود، با مردی به این بدترکیبی زندگی کند؟»

هت گفت: «پسر، تو نمی فهمی. اگر بگویم، حرفم را باور نمی کنی.» بعد سگ را دیدم.

به گندگی بز شاخداری بود و در کینه توزی به ورزایی می مانست. پوزه اش مثل صورت صاحبش لاغر بود. معمولاً آن دورا با هم می دیدم.

هت گفت: «اگر این سگ رها شود، درد سر بزرگی توی خیابان به بار می آورد.»

چند روز بعد گفت: «می دانی، تازه به فکرم رسیده، ندیدم که اینها اصلاً مبل و صندلی آورده باشند. انگار فقط همان رادیو را دارند و بس.»

دواز گفت: «خیلی چیزها هست که می توانم به اشان بفروشم.» دایم به فکر مرد و زن و سگی بودم که توی آن خانه بودند، و دلم به حال زن

می سوخت و برایش نگران بودم. ازش خوشم می آمد، چون طوری این ور و آن ور می رفت که نشان بدهد همه چیزش میزان است. وانمود می کرد مثل همه زنهای خیابان است و هیچ چیز غیر عادی در زندگیش نیست که توجه دیگران را جلب کند.

بعد کتک زدنهای شروع شد.

زن جیغ کشان به خیابان می دوید. پارس سگ وحشتناک و فریادهای مرد را می شنیدیم. مرد فحش و ناسزاهایی چنان رکیک به زبان می آورد که برجا خشکمان می زد.

هت به مردهای بزرگ می گفت: «راحت است که دو در تا چهار تا حساب کنیم و ببینیم چه شده.»

و ادوارد و ادوز زدند زیر خنده.

پرسیدم: «چه شده، هت؟»

هت خندید.

گفت: «سنت به این چیزها قد نمی دهد، پر. صبر کن تا شلوار بلند پایت کنی.»

بنابراین بدترین فکرها به سرم زد.

زن طوری رفتار می کرد که انگار یکهو هر چه شرم و حیا بوده تف کرده. گریان به هر کسی که در خیابان می دید پناه می برد و می گفت: «کمک کن! اگر دستش به ام برسد، مرا می کشد.»

یک روز به خانه ما هجوم آورد.

از اینکه آن جور ناگهانی آمده یا همچو چیزهایی عذرخواهی نکرد. بیش از آن ترسیده و افسارگسیخته بود که گریه کند.

هرگز ندیدم که مادر ایتهمه مشتاق کمک کردن به کسی باشد. او به زن جای و بیسکویت داد. زن گفت: «نمی دانم این روزها تونی چه مرگش شده. اما فقط شبها این جور می شود، می دانی؟ صبحها خیلی مهربان است. ولی سر ظهر اتفاقی می افتد و به سرش می زند.»

اولها مادرم خیلی لی لی به لالای زن می گذاشت و حرفهای قشنگ قشنگ را

با تلفظهای دلشین تحویل می داد. به آسایش می گفت آسش، و دعوا را با هوا قافیه می کرد و قول می داد که همه چیز آخر آفت روبراه می شود. معمولاً مادرم به جنس نر به صورت مفرد می گفت مرد، اما با این زن از اخلاق و خصوصیات مردها و دردها حرف زد و از پدر فقیدم به عنوان نمونه نام برد.

مادرم گفت: «خصوصیت برجسته بابای این بچه این بود که همه چیزش خلاف آدمیزاد بود. هر وقت می رفتم توی اتاقی که بود، از تخت بیرون می پرید و فریادکشان می دود - می دود و داد می زد.»

اما وقتی زن سه چهار بار به ما پناه آورد، مادر به همان رفتار عادی برگشت، و با زن طوری برخورد کرد که انگار لورا یا خانم بهاکو است.

مادرم می گفت: «خب، بگو ببینم، خانم هریرا، چرا از این مردک حرف مفت دست نمی کشی؟»

خانم هریرا گفت: «گفتش به شما یا دیگران احمقانه به نظر می رسد، اما من تونی را دوست دارم. عاشقش هستم.»

مادرم گفت: «چه عشق خنده دار خاک بر سری!»

خانم هریرا طوری از تونی حرف می زد که انگار پسر کوچولوی عزیزدانه اوست.

گفت: «می دانید، صفات خوب زیاد دارد. راستی که قلبش سر جای درستش هست.»

مادرم گفت: «دربارۀ قلبش نمی دانستم، اما چیزی که می دانم این است که باید چند تا پسرگردنی بخورد تا شاید عقلش سرجایش برگردد. چطور اجازه می دهی مردی مثل او این جور آبرویت را بریزد؟»

خانم هریرا گفت: «من تونی را می شناسم. مریض که بود ازش پرستاری کردم. آخر عاقبت جنگ است، می دانی؟ ملوان بود و دوبار اژدر خورده.»

مادرم گفت: «کاش باز هم اژدرش بزنند.»

خانم هریرا گفت: «نباید این حرف را بزنی.»

مادرم گفت: «ببین، هر چه دلم بخواهد می گویم، می شنوی؟ تو آمدی سراغم و از من راهنمایی خواستی.»

«من ازت راهنمایی نخواستم.»

«آمدی اینجا و از من کمک خواستی، من هم سعی دارم کمکت کنم. همین و

بس.»

خانم هریرا گفت: «نه کمکت را می‌خواهم و نه راهنمایی‌ات را.»

مادرم ساکت شد و بعد گفت: «خب، پس. برگرد پیش بزرگمرد. تقصیر من

بود، می‌شنوی؟ مرا چه به دخالت در کار سفیدپوستها. این کالیپو را شنیدی؟

Is love, love, love, alone

That cause king Edward to leave the throne.

عشق است و فقط عشق و فقط عشق

اسباب جدایی شه ادوارد ز تاج و زاریکه.

خب، بگذار بگویم. تو شاه ادوارد نیستی، می‌شنوی؟ برگرد پیش عشق کبیرت.»

خانم هریرا که به سوی در می‌رفت، گفت: «امیدوارم دیگر اینجا برنگردم.»

روزی مادرم گفت: «خانم هریرا، همه از سگ شما می‌ترسند. این جانور

وحشی‌تر از آن است که اینجا نگهش دارند.»

خانم هریرا گفت: «سگ من نیست. سگ تونی است، و من هم نمی‌توانم

به‌اش دست بزنم.»

از تونی بدمان می‌آمد.

هت گفت: «خوب است که مرد گاه و بیگاه زنش را کتک بزند، اما این مرد

دیگر شورش را درآورده، بابا.»

همچنین به خاطر این از او بدمان می‌آمد که ظرفیت مشروب‌بی را که می‌نوشتید

نداشت.

همه جا پیدایش می‌کردند که مست و پاتیل افتاده.

چند بار سعی کرد دوستی ما را جلب کند و بیش از هر چیز به ما احساس

آرامش بدهد.

می‌گفت: «سلام، پسرها.»

انگار که جز این چیزی بلد نبود. و وقتی هت و مردهای دیگر سعی

می‌کردند با مهربانی با او حرف بزنند، متوجه شدم که تونی اصلاً گوش نمی‌دهد.

وسط حرف یکی، ناگهان بلند می‌شد و بی‌یک کلمه حرف می‌رفت.
 هت گفت: «حالا خیلی تحفه هم هست. گمانم اگر خیلی نگاهش کنم، عقم بگیرد. می‌بینید پوست سفید گاه چقدر زشت و کثیف است؟»

در حقیقت هم پوستش خیلی توی ذوق می‌زد. زرد و سرخ و سفید بود، با خالهای قهوه‌ای و سیاه. پلک بالای چشم چپش چنان رنگ سرخ زنده‌ای داشت که انگار سوخته است.

اما چیز عجیبی که متوجه شدم، این بود که اگر به دست تونی نگاه می‌کردی و می‌دیدی چه لاغر و چروکیده است، به جای نفرت دلت به حالش می‌سوخت.

فقط وقتی با هت و بقیه بودم، به دستهایش نگاه می‌کردم.
 گمانم خانم هریرا فقط به دستهایش نگاه می‌کرد.
 هت گفت: «نمی‌دانم این ماجرا تا کی طول می‌کشد.»

پیدا بود که خانم هریرا قصد ندارد به این زودیاها به آن خاتمه بدهد.
 سرانجام با مادرم دوست صمیمی شد و می‌شنیدم که خانم هریرا از نقشه‌هایش حرف می‌زند. روزی گفت که قدری مبل و صندلی می‌خواهد، و به نظرم آن را خرید.

اما بیشتر وقتها از تونی حرف می‌زد و از طرز حرف زدنش آدم خیال می‌کرد که تونی مردی معمولی است.

گفت: «تونی به فکر رفتن از ترینیداد است. می‌شود از هتلی در باریادوس شروع کرد.»

یا: «همین که تونی وضعش خوب شود، می‌رویم یک گشت وگذار طولانی.»
 و باز هم: «راستی که تونی مرد با انضباطی است، می‌دانی؟ راستی که اراده‌ای قوی دارد. تجدید قوا که کرد، وضعمان درست می‌شود.»

تونی هنوز هم چنان رفتار می‌کرد که انگار از این نقشه‌ها دربارهٔ خودش خبر ندارد. آرام و قرار نمی‌گرفت. روز به روز افسار گسیخته‌تر و ناخوشایندتر می‌شد.

هت گفت: «مثل یکی از آن مردهای بی‌فرهنگِ جان - جان رفتار می‌کند. انگار فراموش کرده آبریزگاهها به منظور خاصی به کار می‌رود.»

این تازه همهٔ موضوع نبود. معلوم شد که از هموعانش هم سخت بیزار است. یک نگاه به یک آدم غریبه کافی بود که تونی را به ناسزاگویی وادارد.

هت گفت: «باید برایش چاره‌ای پیدا کنیم.»

شبی که کتکش زدند من آنجا بودم.

از آن پس تا مدتی ماجرای کتک زدن فکر هت را به خود مشغول کرد.

راستی که چیز هولناکی بود. هت و دیگران عصبانی نبودند. خود تونی هم عصبانی نبود. اصلاً هیچی نبود. سعی نکرد ضربه‌ها را تلافی کند، و ضربه‌هایی که می‌خورد رویش اثری نمی‌گذاشت. هراسان نبود. گریه نمی‌کرد. خواهش‌ت‌ما هم نمی‌کرد. فقط ایستاده بود و کتک می‌خورد.

سرترسی نداشت.

هت گفت: «فقط سیاه مست بود.»

سر آخر هت از دست خودش کف‌ری شد. گفت: «تازه چیزی فهمیدم. نباید

این کار را می‌کردیم. این مردک اصلاً احساس ندارد، همین و بس.»

از طرز حرف زدن خانم هیرا هم پیدا بود که از ماجرا خبردار نشده است.

هت گفت: «بهر حال خیال آدم راحت می‌شود.»

در تمام این هفته‌ها یک سؤال اصلی در ذهن همه‌مان مطرح بود. چطور زنی

مثل خانم هیرا با تونی قاطی می‌شود؟

هت گفت که علتش را می‌داند. اما می‌خواست بداند خانم هیرا کیست،

همهٔ ما هم می‌خواستیم. حتی مادرم هم از این قضیه پرس و جو می‌کرد.

بویی نظری داشت.

گفت: «هت، از آگهی‌هایی که مردم بعد از ترک زن یا شوهرشان به روزنامه‌ها

می دهند خبر داری؟»

هت گفت: «بویی، ناقلا، خیلی زود بزرگ شدی! آخر پسر کوچکی مثل تو از کجا این جور چیزها را می داند؟»

بویی این حرف را به پای تعارف گذاشت.

هت گفت: «آخر از کجا می دانی که خانم هیریرا شوهرش را ترک کرده؟ از کجا می دانی که با تونی ازدواج نکرده؟»

بویی گفت: «گفتم که، هت. این زن را توی راه موکوراپو که شیر تحویل می دادم دیدم. به ات گفتم، بابا.»

هت گفت: «سفیدپوستها این جور کارها را نمی کنند، منظور آگهی توی روزنامه است.»

ادوز گفت: «تو نمی دانی از چی حرف می زنی، هت. چند تا سفیدپوست می شناسی؟»

آخرش هت قول داد که روزنامه را با دقت بیشتری بخواند.

بعد در دسر بزرگ شروع شد.

یک روز خانم هیریرا جیع کشان از خانه اش بیرون دوید: «دارد دیوانه می شود! به اتان می گویم دارد دیوانه می شود. این دفعه دیگر یقین مرا می کشد.» به مادرم گفت: «کاردی برداشته و سر گذاشته دنبالم. می گوید: می کشمت، می کشمت ... خیلی آرام حرف می زند.»

مادرم پرسید: «مگر کاری باش کردی؟»

خانم هیریرا سری بالا انداخت.

گفت: «اولین بار است که تهدید کرده مرا می کشد. به اتان بگویم که شوخی نمی کند.»

خانم هیریرا تا آن روز گریه نکرده بود، اما حالا درهم شکست و مثل دختری زد زیر گریه.

می گفت: «تونی هر کاری را که برایش کردم از یاد برده. فراموش کرده که وقتی مریض بود چطور ازش پرستاری کردم. بگو ببینم، آخر این کار درست

است؟ من هر کاری برایش کردم. هر کاری. از همه چی دست کشیدم. پول و خانواده. همه‌اش به خاطر او. بگو ببینم، درست است که با من این‌طور رفتار کند؟ آه، خدایا! چه کردم که مزاور این عقوبت باشم؟»

به همین ترتیب گریه کرد و حرف زد و گریه کرد.

ما او را مدتی به حال خودش گذاشتیم.

بعد مادرم گفت: «تونی از آن دسته مردهایی است که می‌تواند راحت راحت آدم بکشد، بی‌اینکه حس کند کسی را کشته. دلت می‌خواهد امشب اینجا بخوابی؟ تخت پسره مال تو. او روی زمین می‌خوابد.»

خانم هیرا گوش نمی‌داد.

مادرم تکانش داد و پیشنهادش را تکرار کرد.

خانم هیرا گفت: «حالا حالم خوب است، واقعاً. برمی‌گردم و با تونی حرف می‌زنم. گمانم کاری کردم که از من رنجید. باید برگردم و ببینم چه کار بدی کردم.»

مادرم گفت: «خب، راستی که ایول! گمانم این قضیه عشق و عاشقی را کمی جدی گرفته‌ای، می‌شنوی؟»

به این ترتیب خانم هیرا برگشت خانه‌اش. من و مادرم تا مدتی نگران و گوش‌بزننگ شنیدن جیغ و داد بودیم.

اما چیزی نشنیدیم.

و صبح روز بعد خانم هیرا مثل همیشه آرام و مرتب بود.

هت از جا پرید و گفت: «می‌دانستم! می‌دانستم! مدتها بود که می‌دانستم.» ستون شخصی را در آگهیهای طبقه‌بندی شده نشان داد. هفت نفر تصمیم گرفته بودند از زنهایشان جدا شوند. چشمان دنبال انگشت هت رفت و خواندیم.

اینجانب، هنری هربرت کریستیانی، بدین وسیله اعلام می‌دارم که همسرم، آنجلا مری کریستیانی، دیگر تحت حمایت و مراقبت من نیست، و من در برابر هیچ قرض یا قرضه‌ای که به بار می‌آورد مسئولیت ندارم.

بویی گفت: «خود خودش است.»
 اِدوز گفت: «آره، کریستانی. دکتر است. خوب خوب می شناسم. همیشه زیاله اش را جمع می کردم.»
 هت گفت: «حالا از شما می پرسم. چرا، چرا زنی می خواهد مردی مثل او را به خاطر این تونی ترک کند؟»
 اِدوز گفت: «آره، کریستانی را خربِ خوب می شناسم. خانه خوب، ماشین قشنگ، پول فراوان، می دانی؟ مدتهاست که می بینمش. از وقتی توی راه موکورا پوکار می کردم، او را می شناسم.»
 نیمساعت نگذشت که خبر در خیابان میگل پیچید.

مادرم به خانم هیرا گفت: «بهتر است پلیس خبر کنی.»
 خانم هیرا گفت: «نه، نه. پلیس نه.»
 مادرم گفت: «انگار از پلیس بیشتر از تونی می ترسی.»
 خانم هیرا گفت: «رسوایی...»
 مادرم گفت: «رسوایی به درک! جانت در خطر است و تو به رسوایی فکر می کنی؟ انگار این مرد تا حالا کم آبرویت را ریخته.»
 بعد اضافه کرد: «چرا برو نمی گردی پیش شوهرت؟»
 چنان گفت که انگار انتظار داشت خانم هیرا از تعجب از جا پیرد.
 اما خانم هیرا آرام ماند.
 گفت: «هیچ احساسی نسبت به او ندارم. از تمیز بازی و بوی دکتری او حالم بهم می خورد. به من احساس خفقان می دهد.»
 حرفش را خوب فهمیدم و چشم در چشم مادرم دوختم.
 تونی واقعاً دیوانه شده بود.
 روی پله های جلو خانه اش می نشست و نیم بطرُرم در دست می گرفت. سگ همراهش بود.

انگار هر گونه تماس با دنیا را یکره از دست داده بود. به نظر می رسید هیچ احساسی ندارد. تصور اینکه خانم هیرا یا در واقع خانم کریستانی عاشق

اوست دشوار بود. اما تصور اینکه او عاشق کسی است محال بود.
فکر می کردم او هم مثل سگش حیوان است.

یک روز صبح خانم هیرا پیش مادرم آمد و آرام گفت: «تصمیم گرفتم تونی را ترک کنم.»

چنان آرام بود که نگرانی را بر چهره مادرم دیدم.
مادرم گفت: «حالا دیگر چه شده؟»

خانم هیرا گفت: «هیچی. دیشب سگ را انداخت به جانم. انگار می دانست چه می کند.»

نه می خندید، نه چیزی. به نظرم دارد دیوانه می شود، و اگر در نروم مرا می کشد.»

مادرم پرسید: «برمی گردی طرف کی؟»
«شوهرم.»

«حتی بعد از چیزی که توی روزنامه ها نوشته؟»

خانم هیرا گفت: «هنری مثل بچه است، می دانی؟ خیال می کند می تواند مرا بترساند. اگر امروز برگردم، خوشحال می شود.»

پس از گفتن این حرف رفتارش فرق کرد و خشک شد.

مادرم گفت: «این قدر مطمئن نباش. تونی را می شناسد؟»

خانم هیرا به طرز دیوانه واری خندید. «تونی دوست هنری بود، نه من. هنری یک روز آوردش خانه. تونی سخت بیمار بود. هنری این جور بود، می دانی؟ هرگز مردی را ندیدم که اینهمه کار نیک بکند. کارش شده خدمت به بهداشت و نیکوکاری.»

مادرم گفت: «می دانی، خانم هیرا، راستی آرزو می کنم کاش مثل من بودی. اگر کسی در پانزده سالگی با تو ازدواج می کرد، دیگر این مزخرفات را بهم نمی بافتی، می شنوی؟ و درباره قلب و عشقت و این جور چرت و پرتها جتجال راه نمی انداختی.»

خانم هیرا زد زیر گریه.

مادرم گفت: «بین، نمی خواستم این جور به گریه ات بپردازم. متأسفم.»

خام هیرا حق حق کرد: «نه، تقصیر تو نیست، تقصیر تو نیست.»

مادرم سرخورد.

ما گریه خانم هیرا را تماشا کردیم.

خانم هیرا گفت: «برای یک هفته تونی غذا گذاشتم.»

مادرم گفت: «تونی مرد گنده ای است. نباید نگران او بشوی.»

تونی که خبردار شد او ترکش کرده، قشقرق راه انداخت. مثل سگ زوزه کشید و مثل بچه نوزاد جیغ و ویغ راه انداخت. بعد مست کرد. نه از آن مستیهای معمولی، بلکه سر از پا نشناخته.

سگ را به فراموشی سپرد، و حیران چند روز گرسنه ماند.

تونی تلوتلو خوران و گریان در جستجوی خانم هیرا از خانه ای به خانه دیگر می رفت.

و وقتی برمی گشت به جان سگ می افتاد. صدای عوعو و ناله سگ را می شنیدیم.

آخرش حتی سگ توی رویش ایستاد.

یک جوری خود را رها کرد و به تونی هجوم برد.

تونی یکه شدیدی خورد و عقل به سرش آمد.

سگ دوان دوان از خانه رفت و تونی سر به دنبالش گذاشت. تونی چمباتمه زد و سوت زد. سگ ایستاد، گوشها را سیخ کرد و برگشت که نگاهش کند. تماشای این مرد مست دیوانه که به سگش لبخند می زد و برایش سوت می زد تا برش گرداند خنده دار بود.

سگ بی حرکت ایستاد و به تونی زل زد.

دوبار دم جتاند و بعد آن را انداخت.

تونی بلند شد و به سوی سگ رفت. سگ روگرداند و دوان دوان رفت.

او را دیدیم که در یکی از اتاقها روی تشکی پخش و پلا شد. اتاق کاملاً خالی بود. چیزی جز تشک و بطریهای خالی رُم و ته سیگار در آن دیده نمی شد.

مست و خفته بود و صورتش به طرز غریبی آرام می نمود.
دستهای لاغر و چروکیده اش چه نحیف و غم انگیز بود.

تابلو برای فروش دیگری روی درخت انبه نصب شد. مردی با پنج بچه قد و نیمقد خانه را خرید.

تونی گاه و بیگاه می آمد که آدمهای تازه را بترساند.
پول می خواست، رُم می خواست، و مدام سراغ رادیو را می گرفت. می گفت:
«رادیوی آنجلا پیش شماست. من کرایه اش را می دهم، می دانید؟ ماهی دو دلار، حالا دو دلار را به من بدهید.»

صاحب تازه ریزنقش بود و از تونی می ترسید و هرگز جوابش نمی کرد.
تونی نگاهمان می کرد و می خندید و می گفت: «شما که از رادیوی آنجلا خبر دارید، آره، پسرها؟ شما از رادیو خبر دارید؟ خب، پس این مرد چه بازی درمی آورد؟»

هت گفت: «کی می تواند به من بگوید آدمهایی مثل تونی توی این دنیا چه می کنند؟»
پس از دو - سه ماه دیگر سر و کله اش در خیابان میگل پیدا نشد.

تونی را سالها بعد دیدم.
به اریمو سفر می کردم، و درست نزدیک معدن سنگ لاوتیل او را دیدم که کامیونی را می راند.
سیگار می کشید.

این صحنه و بازوهای لاغرش تنها چیزهایی است که یادم مانده.
صبح یکشنبه ای که سواره به کارنج می رفتم، خانه کریستیانی را که مدتها از آن دوری می جستم دیدم.

خانم کریستیانی یا خانم هربرا شلوارک پوشیده بود و در یک صندلی راحتی در باغ روزنامه می خواند. از درِ باز خانه پیشخدمت یونیفورم پوشی را دیدم که میز ناهار را می چید.

یک اتومبیل مشکی، اتومبیلی تازه و بزرگ، توی گاراژ بود.

دایی بهاکوی من از یک مکانیک نابغه چیزی کم نداشت. هیچ وقت یاد نمی‌آید که صاحب یک جور وسیله نقلیه نبوده باشد. اما به نظر من هیچ وقت فکر کارخانه سازنده را قبول نداشت، چون معمولاً موتور را پیاده و باز می‌کرد. تیتوس هویت می‌گفت که این عادت اسکیموها هم هست. این موضوع را از کتاب جغرافی یاد گرفته بود.

به بهاکو که فکر می‌کنم، صورتش را نمی‌بینم. فقط کف کفشهایش را می‌بینم در حالی که زیر اتومبیلی خزیده است. هر وقت زیر اتومبیل بود برایش نگران می‌شدم، چون خیلی آسان بود که جک بلغزد و اتومبیل بیفتد رویش. یک روز همین طور هم شد.

او ناله خفیفی کرد که فقط به گوش زنش رسید.
فریاد زد: «آه، خدایا!» و زد زیر گریه. «می‌دانستم کمیتش می‌لنگد. بلایی سر اون آمده.»

خانم بهاکو از شوهرش که حرف می‌زد به‌اش می‌گفت اون.
دوان دوان به گوشه حیاط رفت و ناله بهاکو را شنید.
زیر لب گفت: «مرد، حالت خوب است؟»
بهاکو ناله بلندتری سر داد.

گفت: «آخر چطور حالم خوب است؟ یعنی این قدر کوری که نمی‌بینی ماشین دارد کمرم را می‌شکند؟»

گریه خانم بهاکو، همسر وفادار، تازه شد.

شروع کرد به مشت زدن روی نرده حلبی.

خانم بهاکو داد زد: «هت، هت! زود باش بیا. ماشین افتاده روی اون.»

هت داشت طویله را تمیز می کرد. صدای خانم بهاکو را که شنید، زد زیر

خنده. گفت: «می دانی همیشه چی می گویم: با دم شیر مکن بازی! آن ماشین

کوفتی نونو است. چرا این جور باش ورمی رود؟»

«می گوید میل لنگ خوب کار نمی کرد.»

«خب، آنجا داشت دنبال میل لنگ می گشت، آره؟»

بهاکو از زیر اتومبیل داد زد: «هت، این ماشین کوفتی را که از رویم بلند

کردی، دمت را می چینم.»

خانم بهاکو به شوهرش گفت: «عجب خودخواهی هستی، مرد؟ این بابا آمده

کمکت و تو می خواهی یا کتک تلافی کنی؟»

هت رنجید و دلق شد.

گفت: «اینکه تازگی ندارد. درست همین را انتظار داشتم. دخالت توی کار

دیگران همیشه همین جور است. می دانی آنقدر دیوانه ام که می توانم تو و

شوهرت را اینجا رها کنم و بروم توی طویله.»

«نه، هت. نباید به حرف اون توجه کنی. فکرش را بکن که اگر یک ماشین

گنده بیفتد رویت، تو چه می کنی؟»

هت گفت: «باشد، باشد. می روم چند تا از پسرها را خبر کنم.»

صدای داد زدن هت را در خیابان شنیدیم: «بویی! ارول!»

جوابی در کار نبود.

«بو... بویی! ارول!»

«آمدیم، هت.»

«کدام جهنم دره ای بودید، هان؟ به خیالتان مرد شده اید و می توانید دست

کنید توی جیبتان و مثل مردها راه بروید؟ سیگار می کشیدید، آره؟»

«سیگار، هت؟»

«پس چی شده؟ یکهو کر شدید؟»

«بویی سیگار می کشید، هت.»

«دروغ می گوید، هت. ارول خودش بود. من ایستاده بودم و تماشايش می کردم.»

«حالا شده اید پاسبان همدیگر، آره؟ باید در ماتحت هر دوتان شلاق بزنم. ارول، برو یک ترکه برای بویی بکن. بویی تو هم برو یک ترکه برای ارول یار.»
ناله پسرها را شنیدیم.

بهاکو از زیر اتومبیل داد زد: «هت، چرا دست از سر پسرها بر نمی داری؟ هی باشان بدرفتاری کن؟ آخرش یک روز کارشان می کشد به زندان، می دانی. چرا دست از سرشان بر نمی داری؟ حالا دیگر بزرگ شده اند.»

هت فریاد کنان جواب داد: «سرت به کار خودت باشد، می شنوی؟ وگرنه ولت می کنم تا زیر آن ماشین بیوسی.»

خانم بهاکو به شوهرش گفت: «سخت نگیر، مرد.»

اما موضوع زیاد جدی نبود. جک لغزیده بود، ولی محور روی چند تکه چوب مانده و بهاکو را به زمین دوخته اما صدمه ای به او نزده بود.

بهاکو که بیرون آمد، به لباسهایش نگاهی کرد. لباسهایش عبارت بود از شلواری خاکی و جلیقه، که از روغن موتور سیاه و خشک بود.

بهاکو به زنش گفت: «حالا راست راستی کثیف شده، نه؟»

خانم بهاکو با غرور به شوهرش نگاه کرد و گفت: «آره، بابا. راست راستی کثیف شده.»

بهاکو لیخند زد.

هت گفت: «ببین، ماشین راکه از رویت بلند کردم پدرم درآمد، می شنوی؟ اگر نصیحتم رابخواهی، بفرست پی یک مکانیک درست و حسابی.»

بهاکو گوش نمی داد.

به زنش گفت: «میل لنگ عیبی ندارد. گیرمال جای دیگر است.»

خانم بهاکو گفت: «خب، اول باید چیزی بخوری.»

نگاهی به هت کرد و گفت: «وقتی با ماشین ور می رود چیزی نمی خورد، مگر اینکه من یادش بیندازم.»

هت گفت: «می خواهی چه کنم؟ با مداد روی کاغذی بنویسم و بفروشم برای روزنامه ها؟»

می خواستم آن شب کار بهاکو را روی اتومبیل تماشا کنم، پس گفتم: «دایی بهاکو، لباسهایت راست راستی کثیف و روغنی شده. نمی دانم چطور پوشیدنشان را تحمل می کنی.»

برگشت و به من لبخند زد و گفت: «چه توقعی داری، پسر؟ مکانیکهایی مثل من وقت ندارند لباس تمیز بپوشند.»

پرسیدم: «ماشین چی شده، دایی بهاکو؟»
جوابی نداد.

گفتم: «میل گاردان تق تق می کند؟»

تنها چیزی که بهاکو از اتومبیل یادم داده بود، این بود که میل گاردان همیشه تق تق می کند. هر اتومبیلی که در دنیا بود به بهاکو بدهید، اولین چیزی که درباره اش می گوید. این است: «میل گاردان تق تق می کند، می دانی؟ گوش بده. می شنوی؟»

پرسیدم: «میل گاردان تق تق می کند؟»

پیش از آنکه وقت داشته باشم بگویم: «خب، چیزی تق تق کرد.» خانم بهاکو می گوید: «حالا بیا چیزی بخور، مرد. خدایا، واقعاً لباست را امروز کثیف کردی.»

اتومبیلی که روی بهاکو افتاد نو نبود، گرچه بهاکو لاف می زد که هست. هت گفت: «خب، می دانم ترینیداد کوچک است، ولی نمی دانستم به این کوچکی است.»

روزی که آن را خرید یادم هست. روز شنبه ای بود. آن روز صبح خانم بهاکو سراغ مادرم آمد و آن دو از قیمت برنج و آرد و بازار سیاه حرف زدند. خانم بهاکو موقع رفتن گفت: «امروز اون رفته شهر. می گوید می خواهد یک ماشین نو بخرد.»

به این ترتیب منتظر اتومبیل نو شدیم.

ظهر شد و بهاکو نیامد.

هت گفت: «دو به یک شرط که الساعة این بابا موتور را پیاده کرده باشد.»
حدود ساعت چهار تلغ تلوغی را شنیدیم و از خیابان میگل به سوی اسکله
که نگاه کردیم، اتومبیل را دیدیم. شورولت آبی و مدل ۱۹۳۹ بود. براق و نو به
نظر می رسید. دست تکان دادیم و فریادهای شادی کشیدیم، و دیدم که بهاکو
هم دست چپش را تکان می دهد.

در خیابان و جلو خانه بهاکو رقصیدیم و پایکوبی کردیم و هورا کشیدیم.
اتومبیل جلوتر آمد و هت گفت: «پیرید، پسرها! تند بدوید. انگار زده به
سرش.»

دیگر نزدیک شده بود. اتومبیل از کنار خانه رد شد و ما دیگر هورا نکشیدیم.
هت گفت: «ترمزش نمی گیرد. اگر فوراً چاره ای نکنند، تصادف می شود.»
خانم بهاکو خندید و گفت: «فکر می کنید اصلاً چی هست؟»
اما ما دنبال اتومبیل دویدیم و پشت سر بهاکو داد زدیم.

دیگر دست چپ را تکان نمی داد، بلکه اخطار می داد که فاصله بگیریم.
اتومبیل انگار با معجزه ای درست پیش از خیابان آریایتا ایستاد.
بهاکو گفت: «به خیابان میگل که پیچیدم، ترمز گرفتم، اما ترمز بریده بود.
خنده دار است. امروز صبح ترمز را بازدید کردم.»

هت گفت: «سن دو تا کار ازت می خواهم. بده کله ات را معاینه کنند، یا پیش از
آنکه مردم را به دردسر بیندازی، ما تحت مبارکت را از سر راه بکش کنار.»

بهاکو گفت: «پسرها کمک کنید تا ماشین را هل بدهیم بیرم خانه.»
اتومبیل را که هل می دادیم و از جلو خانه مورگن، آتشیاز، می گذشتیم، خانم
مورگن داد زد: «آه، خانم بهاکو، می بینم که امروز ماشین نو خریدی، بابا.»
خانم بهاکو جواب نداد.

خانم مورگن گفت: «آه، خانم بهاکو، به نظر تو شوهرت یک دفعه مرا سوار
ماشین نوش می کند؟»

خانم بهاکو گفت: «بله، حتماً سوارت می کند. ولی شرطش این است که وقتی

شوهرت گاری و خرش را خرید، اول یک دور سوارم کند.»

بهاکو به زنش گفت: «چرا دهنتم را نمی‌بندی؟»

خانم بهاکو گفت: «چطور می‌خواهی دهنم را ببندم؟ تو شوهر منی و سن از تو

دفاع می‌کنم.»

بهاکو با لحن خشکی گفت: «فقط وقتی از من دفاع می‌کنی که من بخواهم،

می‌شنوی؟»

ما اتومبیل را جلو خانه بهاکورها کردیم و گذاشتیم آقا و خانم بهاکو همچنان

بگومگو کنند. چیز جالبی نبود. خانم بهاکو به حق خودش در دفاع از شوهرش

پافشاری می‌کرد و آقای بهاکو ادعایش را رد می‌کرد. آخرش آقای بهاکو زنش را

به باد کتک گرفت.

قضیه به این سادگیها نبود. اگر می‌خواهید تصویر درستی از خانم بهاکو به

دست آورید، باید یک گلابی را در نظر بگیرید در واقع خانم بهاکو چنان پروار

بود که وقتی دستهایش را به دو طرف می‌انداخت، دستها به صورت علامت

پراتز در می‌آمد. داد و بیدادش را که دیگر نگو ...

هت می‌گفت: «انگار صدای گرامافونی است که صفحه‌اش تند و تند به عقب

برمی‌گردد.»

مدتها فکر می‌کردم بهاکو در کتک زدن زنش با چماق مهارت دارد، و

نمی‌توانم قسم بخورم که هت آزمایش چوگان کریکت را به او پیشنهاد نکرده

باشد. اما هرکس که پیشنهاد کرده بود، او از یکی از مسئولان زمین کریکت

کوئینز پارک اوول یک چوب کریکت خرید و روغن کاریش کرده بود و با آن

خانم بهاکو را کتک می‌زد.

هت گفت: «گمانم تنها چیزی باشد که او راست راستی حس می‌کند.»

عجیب‌ترین چیز این بود که خانم بهاکو خودش چوگان را تمیز نگه می‌داشت

و روغن کاری می‌کرد. بویی بارها خواست چوگان را قرض کند، اما آقای بهاکو

هیچ وقت آن را امانت نمی‌داد.

بنابراین شب همان روزی که اتومبیل روی بهاکو افتاده بود، رفتم که کار بهاکو

را تماشا کنم.

گفت: «از تق تق میل گاردان چی می گفتی؟»

گفتم: «چیزی نگفتم. نظرت را پرسیدم.»

«آه.»

بهاکو شب تا دیروقت گرم کار شد و موتور را پیاده کرد. روز بعد که یکشنبه بود از صبح تا شب و شب را هم تا صبح با اتومبیل ور رفت. صبح روز دوشنبه مکانیک آمد.

خانم بهاکو به مادرم گفت: «شرکت مکانیک را فرستاده. مشکل مکانیکهای ترنیدادی این است که پسر بچه‌هایی هستند که تازه شاششان کف کرده و هر را از پر نمی شناسند.»

به خانه بهاکو رفتم و مکانیک را دیدم که سرش را توی کاپوت فرو برده. بهاکو روی تخته چرخدار نشسته بود و به هر چیزی که مکانیک به دستش می داد گریس می مالید. با چنان شادی و شغفی انگشت در گریس فرو می برد که خواستم: «بگذار من هم گریس بمالم، دایی بهاکو.»

«بزن بچاک، پسر. تو خیلی کوچکی.»

نشستم و تماشایش کردم.

گفت: «میل گاردان تق تق می کرد، اما میزانش کردم.»

گفتم: «عالی است.»

مکانیک بدو براه می گفت.

از بهاکو پرسیدم: «پلاتین چطور بود؟»

گفت: «مجبور شدم آنها را هم وارمی کنم.»

بلند شدم و دور اتومبیل گشتم و روی تخته چرخدار کنار بهاکو نشستم.

نگاهی به او کردم و گفتم: «یک چیز را می دانی؟»

«چی؟»

«روز شنبه که صدای موتور را شنیدم، به نظرم خوب کار نمی کرد.»

بهاکو گفت: «مرد زیر و زرنگی می شوی، می دانی؟ خیلی زود یاد می گیری.»

گفتم: «چیزی است که تو یادم دادی.»

راستش را بخواهید، محدودهٔ دانش من همین بود. تو تق میل گاردان، پلاتین، غر غر موتور و ... بله، یک چیز را فراموش کردم.

گفتم: «می دانی، دایی بهاکو.»

«چی را، پر؟»

«دایی بهاکو، به نظرم کاربوراتور است.»

«راست می گویی، پر؟»

«مطمئنم، دایی بهاکو.»

«خب، به ات می گویم، پر. اولین چیزی که از مکانیک پرسیدم همین بود.

اما او موافق نیست.»

مکانیک صورت کثیف و خشمگین را از روی موتور بلند کرد و گفت: «وقتی

هزار جور آدم جاهل و نادان باشند که توی موتوری که سفید پوستها به دست

خودشان ساخته اند خرابکاری می کنند، دیگر چه توقعی می توان داشت؟»

بهاکو به من چشمکی زد.

گفت: «به نظر من که عیب از کاربوراتور است.»

بیش از همهٔ آزمایشها از آزمایش کاربوراتور خوشم می آمد. بعضی وقتها

بهاکو گاز می داد و من کف دستم را روی کاربوراتور می گذاشتم و برمی داشتم.

بهاکو هرگز به من نمی گفت چرا این کار را می کند و من هم نمی پرسیدم. گاهی

ناچار بودیم از باک بنزین بکشیم، و من بنزین را روی کاربوراتور می ریختم و

بهاکو گاز می داد. بیشتر وقتها از او می خواستم بگذارد من گاز بدهم، اما او

موافقت نمی کرد.

یک روز موتور آتش گرفت، اما من بموقع عقب پریدم. آتش چندان نپایید.

بهاکو از اتومبیل پایین آمد و سردرگم به موتور نگاه کرد. گمان کردم از

دستش کفری می شود و آماده بودم بینم که در جا پیاده اش می کند.

این آخرین باری بود که کاربوراتور را آزمایش کردیم.

سرانجام مکانیک موتور و ترمزها را آزمایش کرد و گفت: «بین، ماشین حالا

خوب خوب کار می‌کند، می‌شنوی؟ بیشتر از ساختن یک ماشین نو و قتم را گرفت. دست از سر این کوفتی بردار.»

بعد از اینکه مکانیک رفت، من و بهاکو غرق فکر و خیال دو سه بار دور ماشین گشتیم. بهاکو چانه‌اش را نوازش می‌کرد و با من حرف نمی‌زد.

ناگهان پرید روی صندلی راننده و چندبار بوق زد.

گفت: «به نظرت بوقش چطور است، پسر؟»

گفتم: «باز هم بزن، بگذار بشنوم.»

بار دیگر بوق زد.

هت سرش را از پنجره‌ای درآورد و داد زد: «بهاکو، آن ماشین کوفتی را

ساکت کن، شنیدی بابا؟ طوری جنجال به پا کردی، که انگار عروسی آوردی.»

به هت محل نگذاشتیم.

گفتم: «دایی بهاکو، به نظرم بوق صدای خوبی ندارد.»

گفت: «راست می‌گویی؟»

شکلک درآوردم و تف کردم.

بنابراین شروع کردیم به ور رفتن با بوق.

کارمان که تمام شد، کمی سیم دور میل فرمان پیچیده بود.

بهاکو نگاهم کرد و گفت: «بین، حالا می‌شود این سیم را برداشت و به هر

قسمت فلزی وصل کرد، آتوقت بوق کار می‌کند.»

بعید به نظر می‌رسید، اما همین کار را کردم.

گفتم: «دایی بهاکو، از کجا اینهمه چیز می‌دانی؟»

گفت: «تو هم مدام یاد بگیر.»

مردهای خیابان از بهاکو خوششان نمی‌آمد، چون او را اسباب آزار و اذیت

می‌دانستند. اما من به همان دلیل از او خوشم می‌آمد که از پوپوی نجار. چون

حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم بهاکو هم یک هنرمند بود. او برای شادی و خوشی

با موتور اتومبیلها ور می‌رفت و هرگز پروای پول را نداشت.

اما زنش داشت. او هم مثل مادرم فکر می‌کرد در امور مالی هشیار است، از

آنهايي که خيال می کنند می شود از آب کره گرفت.
 یک روز این موضوع را با مادرم در میان گذاشت.
 مادرم گفت: «تا کسی این روزها خوب پول درمی آورد. چون امریکاییها را با معشوقه هاشان این ور و آن ور می گردانند.»

اما خانم بهاکو اول شوهرش را واداشت که یک کامیون بخرد.
 این کامیون راستی که مایه مباحثات خیابان میگل بود. بدفورد نو و گنده ای بود، وقتی بهاکو اولین بار آن را به خانه آورد، با استقبال همگانی روبرو شد.
 حتی توجه هت هم جلب شد. گفت: «انگلیسیها اگر یک چیز را خوب بسازند، همان کامیون است. این دیگر مثل ماشین فورد یا دوج نیست که داشتی، می دانی؟»

بهاکو همان روز بعد از ظهر سرگرم ور رفتن با کامیون شد، و خانم بهاکو دوره افتاد و به مردم گفت: «چرا نمی آید ببینید چطور اون روی ماشین بدفورد کار می کند؟»

بهاکو گهگاه از زیر کامیون بیرون می آمد و گلگیرها و کاپوت آن را برق می انداخت. بعد دوباره زیر کامیون می خزید. اما خوشحال به نظر نمی رسید.
 فردای آن روز کسانی که به او پول قرض داده بودند تا بدفورد را بخرد، چند نفر را انتخاب کردند تا به خانه بهاکو بروند. آنها از بهاکو خواستند دست از کار بکشند.

بهاکو همچنان زیر کامیون ماند و از پاسخ دادن خودداری کرد. وام دهندگان عصبانی شدند و بعضی شان که زن بودند، زدند زیر گریه. حتی این کار هم سبب نشد بهاکو از جا بجنبند، و سرانجام هیأت انتخابی ناچار شد برود.
 هیأت نماینده که رفت، بهاکو دق دل خود را سر زنش خالی کرد. کتکش زد و گفت: «تو وادارم کردی که کامیون بخرم. تو. تو. همه فکر و ذکر تان پول است و بس. درست مثل مادرت.»

اما دلیل حقیقی کفری شدنش این بود که نتوانسته بود موتور را موار کند. دو سه قطعه باقی مانده و گيجش کرده بود. شرکت فروشنده یک مکانیک فرستاد.
 او به کامیون نگاه کرد و با آرامش بسیار از بهاکو پرسید: «چرا ماشین بدفورد

خریدی؟»

بهاکو گفت: «از بدفورد خوشم می آید.»

مکانیک فریاد زد: «آخر چرا رولزرویس نخریدی. آنها موتور ماشینهایشان را

مهر و موم می کنند.»

بعد سرکارش رفت و با غصه گفت: «آدم را به گریه می اندازند. بین چه بلایی

سرکامیون نو نوبی مثل این آورده اند!»

استارت دیگر هیچ وقت کار نکرد و بهاکو همیشه دسته هندل به کار می برد.

هت گفت: «چه شرم آور است! کامیون نو به نظر می رسد، بوی نو می دهد،

همه چیز هنوز برق می زند، صدجور علامت گچ روی شاسیها هست، اما این

مرد مثل ابوقراضه های عهد بوق هندلش می زند.»

اما خانم بهاکو قبی می آمد: «اول هندل می زنی، بعد موتور روشن می شود.»

صبح یک روز - شنبه بود، روز بازار - خانم بهاکو گریان پیش مادرم آمد و

گفت: «اون توی بیمارستانه.»

مادرم گفت: «تصادف؟»

خانم بهاکو گفت: «کامیون را کنار بازار هندل می زد. اول هندل، بعد موتور

روشن می شود. اما توی دنده بود و اون را غلتاند و زد به کامیون دیگر.»

بهاکو یک هفته در بیمارستان بستری شد.

در تمام مدتی که کامیون داشت، از زنش بدش می آمد و مدام با چوب

کریکت کتکش می زد. اما زنش هم بهاکو را زخم زبان می زد، و به نظرم در این

دعوا بازنده واقعی بهاکو بود.

برگرداندن کامیون به حیاط مشکل بود، و وظیفه شادمانه خانم بهاکو بود که

شوهرش را هدایت کند.

یکی از روزها گفت: «خب، مرد، عقب عقب، یک کم بگیر به راست، خب،

درست شد. آه، خدایا! نه، نه، نه، مرد! ترمز! داری نرده را می اندازی زمین.»

بهاکو یکباره از کوره در رفت. چنان به شدت فرمان را پیچاند که نرده

سیمانی را خرد کرد. بعد بی توجه به جیفهای خانم بهاکو جلو رفت و دوباره

عقب آمد و همه نرده را زد و ریخت.

اوقاتش گه مرغی شده بود و موقعی که زنش بیرون ماند و گریه کرد، او به اتاق کوچکش رفت، لباسهایش را درآورد و با تنبان به شکم روی تخت افتاد و بنا کرد به خواندن رامایانا.

کامیون پول در نمی آورد. اما برای پول درآوردن بهاکو ناچار بود باربر داشته باشد. پس دو تا از آن سیاه پوستهای یغورگراندایی را پیدا کرد، از آنهایی که تازه به پرت آو اسپین سرازیر شده بودند. آنها به بهاکو می گفتند «اریاب» و به زنش می گفتند «مادام» که خیلی به گوش خوشایند بود. اما وقتی آنها را می دیدم که با لباسهای ژنده و خاک آلود و کلاههای نم‌دی خرد و خمیر شاد و شنگول در عقب کامیون می لولند، از خودم می پرسیدم آیا می دانند چه نگرانی ایجاد کرده اند، و موقعیت خودشان چقدر پادرواست.

خانم بهاکو حالا دیگر یکریز از این دو مرد حرف می زد.

با لحنی سوگوارانه به مادرم می گفت: «پس فردا باید مزدشان را بدهیم.» دو روز بعد انگار دنیا به آخر رسیده، می گفت: «امروز مزدشان را می دهیم.» چیزی نمی گذشت که باز سراغ مادرم می آمد و غصه دار می گفت: «پس فردا باید مزدشان را بدهیم.»

پرداخت مزد باربرها - ماهها انگار دیگر هیچ چیز نشنیدم. این کلمات آنقدر در خیابان دهان به دهان گشت که بدل به اصطلاحی شد.

شنبه روزی بویی به ارول می گفت: «بیا برویم سینما را کسی، ستانس یک و نیم.»

ارول آستر جیش را درمی آورد و می گفت: «نمی توانم بیایم، بابا. مزد باربرها را دادم.»

هت گفت: «انگار بهاکو کامیون را فقط برای آن خرید که به باربرها مزد بدهد.»

آخر کامیون به باد رفت. و پشت سرش باربرها. نمی دانم چه برسرشان آمد. خانم بهاکو کامیون را درست موقعی فروخت که تازه کامیونها پول درمی آوردند. آنها یک تاکسی خریدند. حالا دیگر رقابت فشرده بود و تاکسیها کیلومتری یک سنت می گرفتند، و فقط پول بنزیشان درمی آمد.

خانم بهاکو به مادرش گفت: «تا کسی خرجش را در نمی آورد.»
بنابراین یک تاکسی دیگر خرید و آن را به دیگری اجاره داد. گفت: «دو تا
بهر از یکی است.»

بهاکو روز به روز بیشتر رامایانا می خواند.
حتی این کارش هم کفر اهل خیابان را در می آورد.
هت گفت: «حالا دیگر صدای هردوشان را می شنویم. زنش با آن صدایی که
دارد، و او که آن سرودهای نکبت هندی را می خواند.»

حالا این صحنه را مجسم کنید. خانم بهاکو، خیلی قد کوتاه و خیلی چاق،
کنار شیر آب حیاطش ایستاده، و صدای تیزش را سر شوهرش ول می کند. آقای
بهاکو با تلبان روی شکم خوابیده و بالحن غمناکی رامایانا را دم گرفته. ناگهان از
جا می پرد و چوب کریکت را از کنج اتاق می قاپد. دوان دوان بیرون می آید و با
چوگان خانم بهاکو را می گیرد به باد کتک.

سکوتی که به دنبال می آید، چند دقیقه طول می کشد.
بعد تنها صدای آقای بهاکو شنیده می شود که رامایانا را دم گرفته.
اما مبادا خیال کنید خانم بهاکو مباحثات به شوهرش را کنار گذاشت. هر وقت
به بگو مگوی خانم بهاکو و خانم مورگن گوش می دادی، می فهمیدی که بهاکو
هنوز هم آقا و سرور همسر خود است.

خانم مورگن می گفت: «شنیدم شوهرت دیشب تو خواب بلند بلند حرف
می زد.»

خانم بهاکو می گفت: «حرف نمی زد، آواز می خواند.»
«آواز می خواند؟ ها، ها، ها! یک چیز را می دانی، خانم بهاکو؟»
«چی، خانم مورگن؟»

«اگر شوهرت برای شام آواز می خواند، هر دوتان از گرسنگی تلف
می شدید.»

«اون از بیشتر مردهای جاهل این خیابان بیشتر می داند، می شنوی؟ می تواند
بخواند و بنویسد، می دانی؟ انگلیسی و هندی. چقدر نادانی که سرت نمی شود
رامایانا کتاب مقدس است؟ اگر چیزهای قشنگی را که می خواند می فهمیدی،

این چرت و پرتیهای را که حالا می‌گویی به زبان نمی‌آوردی.»
 «حالا بگو بیستم امروز صبح حال شوهرت چطور است؟ این روزها ماشین تازه‌ای تعمیر نکرده؟»

«نمی‌خواهم با تو یکی به دو کنم و خونم کثیف شود، می‌شنوی؟ اون بلد است ماشینش را راست و ریست کند. سؤال این است که کسی نمی‌تواند به شوهرت بگوید به اصطلاح فشفشه‌هایش را کجا نصب کند.»

خانم بهاکو لاف می‌زد که بهاکو ماهی دو - سه بار رامایانا را از سر تا ته می‌خواند. گفت: «بعضی قسمت‌ها را از بر است.»

اما این قوت قلب اندکی بود، چون پول در نمی‌آمد. مردی که تاکسی دوم رایبه او اجاره داده بود، خود را به خربت می‌زد. خانم بهاکو گفت: «بدجوری غارتم می‌کند. می‌گردد تاکسی دخل و خرجش با هم نمی‌خواند و من به‌اش بده‌کارم.»
 راننده را بیرون کرد و تاکسی را فروخت.

از همه ابتکارات مالی خود مدد جست. می‌غ پرورش داد. این کار با شکست روبرو شد، چون بیشترشان را دزدیدند، و سگهای خیابان به بقیه حمله کردند، و در هر حال بهاکو از بویشان نفرت داشت. بنا کرد به فروختن موز و پرتقال، اما این کار را بیشتر برای تفریح کرد تا سود اندکی که از آن به دست می‌آمد.

مادرم گفت: «چرا بهاکو پی‌کاری نمی‌رود بیرون؟»

خانم بهاکو گفت: «آخر چطور همچو چیزی را می‌خواهی؟»

مادرم گفت: «من نمی‌خواهم. به فکر تو هستم.»

«مگر می‌شود با اینهمه آدم پابستی نخراشیده که در پرت او امپین هست کار کرد؟»

«خب، آخر باید کاری بکند. مردم که بابت خزیدن زیر ماشین و خواندن رامایانا به آدم پول نمی‌دهند.»

خانم بهاکو سری جنباند و غمگین شد.

مادرم گفت: «ولی اصلاً چی می‌گویم؟ مطمئنی که بهاکو رامایانا می‌داند؟»

«مطمئن مطمئن.»

مادرم گفت: «خب، راحت راحت است. برهمن است، رامایانا می‌دانند، و ماشین هم دارد. برایش راحت است که پاندیت بشود، یک پاندیت واقعی و درست و حسابی.»

خانم بهاکو دستها را به هم کوفت. «چه فکر بکری! پاندیتهای هندو این روزها خوب پول در می‌آورند.»
به این ترتیب بهاکو پاندیت شد.

هنوز با اتومبیلش ور می‌رفت. دیگر خانم بهاکو را با چوب کریکت کتک نمی‌زد، اما خوشحال بود.
تصور بهاکو، پاندیت دوتی پوش، که زیر اتومبیل می‌خزید و با میل‌لنگ ور می‌رفت، حال آنکه هندوهای بی‌چیز چشم براهش بودند تا با روحشان ور برود، دست از سرم برنمی‌داشت.

تا ۱۹۴۷ بولو باور نمی‌کرد که جنگ تمام شده است. تا آن وقت می‌گفت: «فقط تبلیغات زیادی راه انداخته‌اند. دروغهایی است که تحویل سیاه‌ها می‌دهند.»

در ۱۹۴۷ آمریکایی‌ها اردوی خود را در پارک جرج پنجم برچیدند و بسیاری از مردم غصه خوردند.

یکشنبه روزی به دیدن بولو رفتم و وقتی که موهایم را اصلاح می‌کرد، گفت: «شنیدم جنگ تمام شده.»

گفتم: «من هم شنیدم. اما هنوز شک دارم.»
بولو گفت: «منظورت را می‌فهمم. این آدم‌ها استاد تبلیغاتند، ولی من حالا این جور می‌بینم. اگر هنوز می‌جنگیدند، اردو را نگه می‌داشتند.»

گفتم: «ولی دارند اردو را بر می‌چینند.»
بولو گفت: «دقیقاً. دو تا را با دو تا جمع کن، چقدر می‌شود؟ بگو ببینم می‌شود چی؟»

«چهار تا.»

چند لحظه غرق فکر موهایم را قیچی کرد.

گفت: «خب، خوشحالم که جنگ تمام شده.»
مزد سلمانی را که دادم، گفتم: «به نظرت حالا چه کنیم، آقای بولو؟ باید جشن بگیریم؟»

«به ام وقت بده، بابا. وقت بده. مساله بزرگی است. باید درباره اش فکر کنم.»
و موضوع درست همین است.

شبی که خبر صلح به پرت آو اسپین رسید یادم می آید. مردم لگام گسیخته به خیابانها ریختند و کارناوالی راه انداختند. کالیسوی تازه ای معلوم نبود از کجا درآمد و خرد و کلان با آهنگ آن در خیابانها می رقصیدند:

All day and all night Miss Mary Ann

Down by the river-side she taking man.

میس مری آن از بام تا شام

کنار رود مردها را میندازه به دام.

بولو به رقصندگان نگاهی کرد و گفت: «حماقت! حماقت! چرا این سیاهها این قدر احمقند؟»

گفتم: «مگر نشیدی، آقای بولو؟ جنگ تمام شده.»

تف کرد. «از کجا می دانی؟ خودت توی جنگ بودی؟»

«ولی رادیو گفته تمام شده و خودم توی روزنامه ها خواندم.»

بولو خندید و گفت: «همه خیال می کنند تو هنوزم بچه کوچولویی.»

منظورت این است که خیلی بزرگ شده ای و با اینحال هر چه توی روزنامه ها می خوانی، باور می کنی؟»

این حرفها را زیاد شنیده بودم. بولو شصت ساله بود و تنها حقیقتی که کشف

کرده بود، انگار همین بود: «هر چیزی را که توی روزنامه می خوانی، نباید باور کنی.»

کل فلسفه اش همین بود، و این خوشحالش نمی کرد. او غمگین ترین مرد خیابان بود.

به نظرم بولو غمگین به دنیا آمد. بی شک هرگز او را خندان ندیدم، مگر آنکه

خنده طعنه آمیز سر دهد، با توجه به اینکه مدت یازده سال هفته ای یک بار می دیدمش. مردی بلند بالا بود، بی آنکه لاغر باشد. صورتی داشت که کاریکاتور غم بود، لبهایش ورچیده بود و طاق ابرویش پر قوس، و چشمهایش

درشت و خالی از احساس.

پس از اینکه از سلمانی دست کشید، از خودم می پرسیدم چطور گذران زندگی می کند. گمانم می شد در سرشماری او را حمال به حساب آورد. «گارش» کوچک ترین گاریی بود که تاکنون دیده ام.

جعبه کوچکی بود روی دوجرخ که خودش آن را می کشید. با آن قد دراز با چنان تسلیم و بیهودگی گاری را می کشید که آدم تعجب می کرد اصلاً برای چه آن را می کشد. روی این گاری فقط می شد دو - سه کیسه آرد یا شکر را گذاشت. روزهای یکشنبه بولو باز هم سلمانی می شد، و تنها چیزی که به آن غرّه بود همان آرایشگری بود.

بیشتر وقتها به من می گفت: «سموئل را می شناسی؟» سموئل موفق ترین سلمانی محله بود. آنقدر ثروتمند بود که سالی یک هفته تعطیل می کرد و دوست داشت همه آن را بداند.

گفتم: «آره، سموئل را می شناسم. ولی دوست ندارم دست به موهایم بزنم. بلد نیست چطور موها را کوتاه کند. گند می زند به سر آدم.»

بولو گفت: «می دانی کی فوت و فن سلمانی را یاد سموئل داد؟ می دانی؟» سری جنباندم.

«من. من یاد سموئل دادم. وقتی سلمانی را شروع کرد، قیچی بلد نبود دست بگیرد. یک روز خواهش کنان آمد سراغم: آقای بولو، آرایش موهای مردم را یادم بده، خواهش می کنم ... خب، منم یادش دادم. حالا ببین چی شده، هان. سموئل پولدار شده و من هنوز توی یک اتاق در این کلبه خرابه زندگی می کنم. سموئل مغازه ای دارد که در آن سلمانی می کند، اما من باید در فضای باز و زیر این درخت انبه سر اصلاح کنم.»

گفتم: «ولی اینجا از نشستن توی یک اتاق گرم بهتر است. حالا چرا مرتب اصلاح نمی کنی، آقای بولو؟»

«آها پسر، این یعنی سؤال گنده گنده. نکته اینجاست که به خودم اعتماد ندارم.»

«درست نیست. تو خوب خوب اصلاح می کنی، بهتر از سموئل.»

«منظورم این نبود. پسر، وقتی مردی جلوت روی صندلی نشسته و تو دوستش نداری، یک تیغ هم توی دست توست، هزار چیز مضحک پیش می‌آید. من فقط موی کسانی را کوتاه می‌کنم که از شان خوشم می‌آید. نمی‌توانم سر هر کسی را که از راه می‌رسد، اصلاح کنم.»

گرچه در ۱۹۴۵ بولو باور نمی‌کرد که جنگ تمام شده است، در ۱۹۳۹ یکی از هوچیهای بزرگ بود. در آن روزگار، هر سه روزنامه بزرگ پرت‌آواسپین، یعنی ترنیداد گاردین، پرت‌آواسپین گارت، و ایونینگ نیوز را می‌خرید. جنگ که تمام شد و ایونینگ نیوز بولتن مخصوص منتشر کرد، بولو آن را هم می‌خرید. این روزهایی بود که بولو گفت: «عده زیادی هستند که خیال می‌کنند می‌توانند مردم را دست به سر کنند. آنها تصور می‌کنند چون ما بی‌پولیم، پس هیچی سرمان نمی‌شود. اما من توی کتم نمی‌رود، شنیدی؟ هر روز می‌نشینم و مرتب مرتب روزنامه می‌خوانم.»

بولو بیش از همه به ترنیداد گاردین علاقه‌مند بود. یک وقتی روزی بیست نسخه از آن می‌خرید.

گاردین یک مسابقه توپ گمشده راه انداخته بود. به این ترتیب که عکسی از مسابقه‌ای چاپ می‌کردند. اما توپ را حذف می‌کردند. تنها کاری که باید می‌کردید تا پول کلان مسابقه را ببرید، این بود که جای توپ را با یک X مشخص کنید.

پیدا کردن جای توپ یکی از مرگرمیهای پر شور بولو شده بود.

اوایل خوشحال بود که هفته‌ای یک X برای گاردین می‌فرستد.

این برای همه‌مان هر هفته هیجانی بود.

هت می‌گفت: «بولو، شرط می‌بندم که اگر جایزه را ببری همه‌مان را فراموش کنی. از خیابان میگل می‌روی، بایا، و خانه بزرگی در سنت کلر می‌خری، هان؟»

بولو گفت: «نه، نمی‌خواهم در ترنیداد بمانم. به نظرم می‌روم امریکا.»

بعد بولو دو X علامت گذاشت و فرستاد. بعد سه و چهار و شش تا. اما هرگز

جایزه‌ای نبرد. روز به روز کفری‌تر می‌شد.

می گفت: «مثل مجالس جشن و سرور است، شنیدی؟ روزنامه چیها از پیش می دانند کی برنده جایزه هفته است. فقط می خواهند پول سیاههای بیچاره را به جیب بزنند.»

هت گفت: «نباید دلسرد شوی. باید باز هم سعی خودت را بکنی.»
بولو ورقه های مربعی کاغذ خرید و آنها را به اندازه عکس توپ گمشده درآورد. هر جا که خط رد می شد علامت X گذاشت. برای اینکه کار درست انجام شود، هفته ای حدود صد تا صد و پنجاه نسخه گاردین می خرید.
گاه بولو من و بویی و ارول را صدا می زد و می گفت: «خب، پسرها، به نظر شما توپ گمشده کجاست؟ ببینید، می خواهم چشمهاتان واکنید و با این مداد آنجا علامت بگذارید.»

و گاه از ما می پرسید: «این هفته چه خوابهایی دیده اید؟»
اگر می گفتیم که اصلاً خواب ندیده ایم، بولو دلسرد می شد. من الکی از خوابهایم برایش می گفتم و بولو آن را به توپ گمشده ربط می داد.
مردم یواش یواش به بولو می گفتند «توپ گمشده.»
هت می گفت: «مردی با توپ گمشده را تماشا کنید.»
روزی بولو به دفتر گاردین رفت و پیش از رسیدن پلیس یکی از سردبیرهای بخش را کتک زد.

در دادگاه بولو گفت: «توپ گمشده، می شنوید؟ اصلاً از اول همچو چیزی در کار نبود.»

بولو بیست و پنج دلار جریمه شد.

گازت ماجوا با این عنوان نوشت:

پرونده توپ گمشده

مجازات یک عمل شنیع

روی هم رفته جستجوی پیدا کردن توپ گمشده برای بولو سیصد دلار خرج برداشت، و محض تسلای خاطر حتی یک جایزه کوچک هم نگرفت.
کمی پس از محاکمه بود که بولو از کار منظم سلمانی دست کشید و دیگر گاردین نخرید.

حالا یادم نمی‌آید که چرا بولو خواندن ایونینگ نیوز را ترک گفت، اما می‌دانم چرا از خواندن گازت دست کشید.

در طول جنگ، در پرت آو اسپین خانه کمیاب شد، و در ۱۹۴۲ یک اتساندوست به نجات بیخانمانها شتافت. او اعلام کرد که یک طرح تعاونی خانه‌سازی دارد. آنهایی که می‌خواستند در این کار بزرگ شرکت کنند، لازم بود مبلغ دویست دلار بپردازند، و به این ترتیب پس از یکی دو سالی مفت و مجانی خانه‌تازه‌ای به دست آورند. بسیاری از آدمهای کله‌گنده این طرح را تأیید کردند، و ضیافت‌های شام بسیاری ترتیب داده شد تا این طرح شروع خوبی داشته باشد.

تبلیغات وسیعی براه افتاد، و حدود پنج شش باب خانه ساخته شد و به دست برخی کسانی که در ضیافت‌ها شرکت داشتند رسید. روزنامه‌ها عکس آنهایی را که کلید را در قفل خانه می‌گذاشتند و از درش تو می‌رفتند چاپ کردند. بولو عکسها و آگهیها را در گازت دید و دویست دلار خود را پرداخت. در ۱۹۴۳ مدیر جامعه تعاونی خانه‌سازی غیث زد، و همراه او دو - سه هزار خانه خیالی ناپدید شد.

بولو از خواندن گازت دست کشید.

یکشنبه روزی از ماه نوامبر همین سال بود که بولو برای ماکه زیر درخت انبه نشسته بودیم و می‌خواستیم سرمان را اصلاح کند، اعلامیه‌ای صادر کرد.

گفت: «حالا می‌خواهم چیزی به اتان بگویم. پس خدا به دادم برسد، و اگر قولم را زیر پا بگذارم دو تا چشمهام کور شود. گوش کنید. از امروز دیگر روزنامه نمی‌خوانم. اگر هم زبان چینی یاد بگیرم، هرگز روزنامه‌های چینی را نمی‌خوانم، می‌شنوید؟ نباید چیزهایی را که توی روزنامه‌ها می‌خوانیم باور کرد.»

بعدها هت گفت: «می‌دانید نظرم چیست؟ نباید دیگر زیر دست بولو بنشینم. حالا دیگر از این مرد می‌ترسم، می‌شنوید؟»

لازم نبود زیاد درباره تصمیم هت فکر کنیم، چون چند روز بعد بولو به طرف ما آمد و گفت: «آدم تا تک تک شما را ببینم، چون آخرین دفعه‌ای است که مرا می‌بینید.»

چنان غمگین بود که گمان کردم نزدیکی است بزند زیر گریه.

هت گفت: «حالا می خواهی چه کنی؟»

بولو گفت: «برای همیشه از این جزیره می روم. اینجا پر است از حقه بازهای

کوفتی.»

ادوز گفت: «بولو، گاربت را هم با خودت میبری؟»

بولو گفت: «نه، خب، تو می خواهی؟»

ادوز گفت: «به فکرش بودم. به نظرم جنس خوبی است.»

بولو گفت: «ادوز، گاریم مال تو.»

هت گفت: «حالا کجا می روی، بولو؟»

بولو گفت: «بعداً به گوشت می رسد.»

به این ترتیب آن شب ما را ترک کرد.

ادوز گفت: «به نظرتان بولو دیوانه شده؟»

هت گفت: «نه، می رود ونزوئلا. به همین دلیل پنهانش می کند. پلیس ونزوئلا

خوشش نمی آید ترنیدادیهها بروند آنجا.»

ادوز گفت: «بولو مرد خوبی است، و من متأسفم که می رود. می دانید، چند

نفر را می شناسم که اگر بشنوند بولو چرخ دستیش را جا گذاشته خوشحال

می شوند.»

همان شب رفتیم به اتاق کوچک بولو و هر چیز به درد بخوری را که

جا گذاشته بود جمع کردیم. چیز چندانی نبود. چند لباس چرب و چیل، دو - سه

شانه کهنه، یک داس نیشکر چینی، و یک نیمکت. همه غمگین شدیم.

هت گفت: «راستی که با بولوی بینوا توی این کشور بد رفتاری شده. ملاتش

نمی کنم که رفته.»

ادوز اتاق را خوب برانداز کرد و گفت: «اما بولو همه چیز را با خودش برده،

بابا.»

بعد از ظهر روز بعد ادوز گفت: «می دانید چقدر بابت چرخ دستی گرفتم؟ دو

دلار!»

هت گفت: «چقدر زود کارت را کردی، ادوز.»

بعد بولو را دیدیم که توی خیابان میگل قدم می‌زند.

هت گفت: «کارت در آمد، اِدوز.»

اِدوز گفت: «ولی او به‌ام بخشید. من که ندزدیدمش.»

بولو خسته می‌نمود و غمگین‌تر از پیش بود.

هت گفت: «چه شده، بولو؟ تو رکورد گذاشتی، مرد. نگو که رفتی ونزوئلا و

به همین زودی برگشتی.»

بولو گفت: «ترینیدادها! امان از این ترینیدادها! نمی‌دانم چرا هیتلر اینجا

نیامد و روی سر همه مادر سگهای این جزیره بمب نینداخت. جاهای نادرستی

را بمباران می‌کند. می‌دانید؟»

هت گفت: «بنشین، بولو، و بگو بیستم چه شده؟»

بولو گفت: «حالا نه، اول باید یک موضوعی را حل و فصل کنم. اِدوز گاریم

کجاست؟»

هت خندید.

بولو گفت: «می‌خندی؟ اما من شوخی نمی‌کنم. گاریم کجاست، اِدوز؟ به

خیالت می‌شود همچو گاری ساخت؟»

اِدوز گفت: «گاری تو، بولو؟ ولی تو که بخشیده بودیش به من.»

بولو گفت: «حالا می‌خواهم که پسم بدهی.»

اِدوز گفت: «فروختمش، بولو. ببین، دو دلار بابتش گرفتم.»

بولو گفت: «چه تر و فرزه، بابا.»

اِدوز بلند می‌شد که برود.

بولو گفت: «اِدوز ازت می‌خواهم از این به بعد یک کار را نکنی. خواهش

می‌کنم، اِدوز، از این به بعد نیا پیشم که موهایت را کوتاه کنم. شنیدی؟ نمی‌توانم

به خودم مطمئن باشم. در ضمن برو گاریم را پس بگیر.

اِدوز غرغرکنان رفت. «چه دنیای مسخره‌ای شده که مردم خیال می‌کنند

چرخ دستی‌شان عائی است. انگار که گاری آبی من است.»

بولو گفت: «اگر دستم به آن دزد بی‌ته‌ای برسد که پولم را گرفت و گفت مرا

می‌برد ونزوئلا، حالیش می‌کنم یک من ماست چقدر کره می‌دهد. می‌دانید

مرتیکه چه کرد؟ شب تا صبح ما را سوار یک موتور لنچ کرد و بعد ما را تو مردابی پیاده کرد و گفت برویم تا به ونزوئلا برسیم. چند نفر را دیدم. شروع کردم به اسپانیایی حرف زدن، ولی آنها سر تکان دادند و خندیدند. می دانید چه شد؟ مرا در خود ترینیداد پیاده کرده بود، در پنج - شش کیلوستری لابری.

هت گفت: «بولو، نمی دانی چه شانس آوردی. بعضی از اینها آدم را می کشند و جسدش را می اندازند توی دریا، مرد. می گویند نمی خواهند یا پلیس ونزوئلا مشکل پیدا کنند. آخر رفتن به ونزوئلا غیر قانونی است، می دانی؟» از آن پس کمتر بولو را می دیدیم. اِدوز چرخ دستی او را پس گرفت و از من خواست آن را به بولو بدهم.

اِدوز گفت: «می بینی چرا سیاهها توی این دنیا جایی ندارند. وقتی آن را دو دستی به من داد، خودت آنجا بودی. حالا می خواهد پشش بگیرد. این را بده دستش و بگو اِدوز گفته برود به درک.»

به بولو گفتم: «اِدوز گفت متأسف است که چرخ دستی را پس می فرستد.» بولو گفت: «می بینی سیاهها چه جور مردمی هستند. فقط دست بگیر دارند. خیری از آنها نمی رسد. به همین علت سیاهها هرگز به جایی نمی رسند.» گفتم: «آقای بولو، یک چیز دیگر هم مانده، ولی من آوردمش. لباسهای چرب و چیل. من گرفتمش و دادم به مادرم، ولی حالا مادرم خواسته برش گردانم.»

بولو گفت: «خوب شد. ولی پسر، بگو ببینم کی این روزها موهایت را اصلاح می کنی؟ موهایت طوری شده که انگار میغ خانگی تویش لانه کرده.» گفتم: «سَموئل اصلاح کرده، آقای بولو. ولی بگویم که کارش را بلد نیست. می بینی که چطور جای پا گذاشته.»

بولو گفت: «یکشنبه بیا. من درستش می کنم.»
تردید کردم.

«می ترسی؟ خل نشو. من دوست دارم.»
بنابراین یکشنبه رفتم.

بولو گفت: «با درس و مشق چطوری؟»

نمی خواستم لاف بزنم.
 بولو گفت: «کاری دارم که می خواهم برایم انجام بدهی. اما یقین ندارم که باید ازت بخوام.»
 گفتم: «ولی بخواه، آقای بولو. من هر کاری به خاطرت می کنم.»
 «نگران نشو. دفعه بعد که پیشم آمدی، می گویم.»
 یک ماه بعد پیش بولو رفتم و او گفت: «می توانی بخوانی؟»
 به او اطمینان دادم.
 گفت: «خب، کاری که می کنم یک راز است. نمی خواهم کسی بداند. رازدار هستی؟»
 گفتم: «آره، راز دارم.»
 «پیرمردی مثل من چندان چیزی برای زندگی در نمی آورد. در موقعیت من آدم باید یک جوری زندگیش را تأمین کند. برای همین کاری را می کنم که می خواهم به ات بگویم.»
 «حالا چی هست، آقای بولو؟»
 از قیچی کردن موهایم دست کشید و برگ چاپ شده ای را از جیب شلوارش درآورد.
 گفت: «می دانی این چیست؟»
 «بلیت شرط بندی.»
 «درست است. تو باهوشی، بابا. واقعاً بلیت شرط بندی است.»
 «ولی می خواهی من چه کنم، آقای بولو؟»
 «اول باید قول بدهی که به کسی نمی گویی.»
 قول دادم.
 گفت: «اگر شماره درآمد، می خواهم به من بگویی.»
 حدود شش هفته بعد قرعه کشیدند و من به شماره بولو نگاه کردم. به اش
 گفتم: «شماره ات برنده نشد، آقای بولو.»
 «حتی امتیاز بالا هم نیاورد؟»
 سری بالا انداختم.

اما بولو دلسرد نشد. گفت: «درست همان چیزی که انتظار داشتم.»
 نزدیک سه سال این راز بین ما ماند. در تمام این مدت بولو بلیت شرط بندی
 خرید و هرگز چیزی نبرد. هیچ کس نفهمید، و حتی وقتی هت یا کسی دیگر
 می گفت: «بولو، چیزی می شناسم که باید آزمایش کنی. چرا نمی روی سراغ
 بلیت شرط بندی؟» بولو می گفت: «دیگر کاری به کار این چیزها ندارم، بابا.»
 در قرعه کشی کریسمس ۱۹۴۸ شماره بولو برنده شد. چندان پولی نبود، فقط
 حدود سیصد دلار.

دویدم اتاق بولو و گفتم: «آقای بولو، شماره ات برنده شد.»
 واکنش بولو برخلاف انتظارم بود. گفت: «بین پسر، حالا دیگر شلوار بلند
 تنت می کنی. ولی سربه سرم نگذار، وگرنه بدجوری کتکت می زنم.»
 گفتم: «ولی راست راستی برنده شدی، آقای بولو.»
 «آخر از کجا می دانی برنده شدم؟»
 «توی روزنامه ها دیدم.»

با این حرف بولو پاک از کوره در رفت و یقه ام را گرفت. جیغ زد: «چقدر به تو
 بی خاصیت مادر سگ گفتم چیزهایی را که توی روزنامه می خوانی باور نکن؟»
 پس شماره را با لیست کلوب اسبدوانی ترینیداد مقایسه کردم.
 به بولو گفتم: «واقعاً درست است.» بولو قبول نکرد.
 گفت: «این ترینیدادها فقط بلدند دروغ بگویند. تنها همین یک کار را بلدند.
 می توانند خرت کنند، پسر، ولی من خر نمی شوم.»
 به مردهای خیابان گفتم: «بولو پاک زده به سرش. سیصد دلار برده، ولی
 باورش نمی شود.»

یک روز بویی به بولو گفت: «آهای، بولو، پس در سابقه شرط بندی برنده
 شدی؟»

بولو سر گذاشت به دنبال بویی و داد زد: «خودت را زده ای به خرت، هان؟
 با کسی شوخی می کنی که همسن و سال پدر بزرگ توست؟»
 وقتی بولو مرا دید، گفت: «همین جور راز مردم را نگه می داری؟ آره،
 همین جور؟ آخر چرا شما ترینیدادها این جورید، هان؟»

و چرخ دستیش را به سوی خانهٔ ادوز هل داد و گفت: «ادوز، این چرخ دستی را می‌خواهی، هان؟ بفرما، چرخ دستی مال تو.»
و بنا کرد به خرد کردن چرخ دستی با داس نیشکر چینی.
بعد خطاب به من داد زد: «مردم خیال می‌کنند می‌توانند دستم بیندازند.»
و بلیت شرط بندی را در آورد و پاره‌اش کرد. آنوقت به طرف من هجوم آورد و تکه پاره‌ها را به زور در جیب پیراهنم چپاند.

پس از آن تک و تنها در اتاقش به سر برد، کمتر بیرون می‌آمد و هرگز با کسی حرف نمی‌زد. فقط ماهی یک بار می‌رفت تا حقوق مخصوص سالخوردگان را بگیرد.

ادوارد، برادر هت، مرد همه کاره‌ای بود، و من همیشه خیال می‌کردم چه بد شد که از پیش ما رفت. از وقتی شناختمش در نگهداری گاوها به هت کمک می‌کرد و مثل او همیشه سرحال و آرام بود. گفت زن‌ها را به حال خود رها کرده و همهٔ توجهش را گذاشته روی کریکت، فوتبال، مشت‌زنی، اسبدوانی، و جنگ خروسها. به این ترتیب هیچ وقت حوصله‌اش سر نمی‌رفت، و بلندپروازی گنده‌ای هم نداشت که غمگینش کند.

ادوارد هم مثل هت توجه فراوانی به زیبایی داشت. اما برخلاف هت پرندگان رنگین پر و بال نگه نمی‌داشت، بلکه نقاشی می‌کرد.

موضوع دلخواهش دستی قهوه‌ای بود که دست سیاهی را می‌فشرد. و وقتی ادوارد یک دست قهوه‌ای را می‌کشید، راست راستی قهوه‌ای بود، نه چیز پرتی دربارهٔ نور و سایه. و دریا دریای آبی بود و جنگل‌ها سبز.

ادوارد نقاشیها را خودش در قابهای قرمزی قاب می‌گرفت. فروشگاههای بزرگی مثل سالواتوری، فوگارتی و جانسن با حق‌العمل تابلوهای ادوارد را می‌فروختند.

اما ادوارد برای خیابان مزاحمی بیش نبود.

خانم مورگن را می‌دید که لباس تازه‌ای پوشیده و می‌گفت: «آه، خانم مورگن، لباس قشنگی پوشیده‌ای، ولی به نظرم می‌شد یک خرده تزیین کنی.»
یا ادوز را می‌دید که پیراهن تازه‌ای پوشیده و می‌گفت: «اِه، اِه ادوز، پیراهن

تازه پوشیده‌ای، مرد؟ اسمت را رویش بنویس، می‌دانی، وگرنه همین روزها یکی تند تند برش می‌دارد. به‌ات می‌گویم چطور، من خودم برایت می‌نویسم.»
پیراهنهای زیادی را به این ترتیب خراب کرد.

همچنین کراواتهایی که به گردن می‌بست به این و آن می‌بخشید. می‌گفت: «چیزی برایت دارم. این را بردار و بزن. چون دوستت دارم، می‌دهمش به تو.»
اگر طرف کراوات را نمی‌بست، ادوارد عصبانی می‌شد و بنا می‌کرد به داد و قال. «می‌بینید سیاهپوستها چقدر نمک نشناسند. به این حرف گوش کنید. آقا را می‌بینم که کراوات نزده. اتوبوس سوار می‌شوم می‌روم شهر. می‌روم فروشگاه جانسن و بخش آقایان را زیرورو می‌کنم. به یک دختر خانم برمی‌خورم و یک کراوات می‌خرم. سوار اتوبوس می‌شوم و برمی‌گردم. می‌روم توی اتاقم و قلم مو را تمیز می‌کنم. بعد می‌کمش توی رنگ و می‌گذارمش روی کراوات. دو سه ساعت وقت صرف می‌کنم. حالا بعد از همه این کارها، آقا کراواتم را نمی‌زند.»
اما ادوارد کارهای بیشتری از نقاشی کرد.

پس از چند ماهی که به خیابان میگل آمده بودم، روزی ادوارد گفت: «دیشب که با اتوبوس از کوکوریات برمی‌گشتم، شنیدم که چرخهای ماشین روی خرچنگها می‌رفت و غرچ غرچ لهشان می‌کرد. جایی را که درختهای نارگیل و مرداب هست، می‌شناسی؟ همه جا خرچنگها می‌لولند. مردم می‌گویند که آنها از درختهای نارگیل بالا می‌روند.»

به این ترتیب از ما هم دعوت شد.

ادوارد گفت: «هت، فکری به نظرم رسید. اگر بیلی ببریم، گرفتن خرچنگ خیلی راحت‌تر است. آنقدر زیاد است که می‌شود با بیل جمعشان کرد.»
هت گفت: «باشد. می‌رویم بیل طویله را برمی‌داریم.»

ادوارد گفت: «درست شد. ولی ببینید، همه‌تان کفشهای محکم دارید؟ بهتر است کفشهاتان محکم باشد، می‌دانید؟ چون با این خرچنگها شوخی نمی‌شود کرد و اگر مواظب نباشید، یک وقت دیدید پیش از آنکه به‌همید کی به کیست پنجه پایتان را کنند و بردند.»

هت گفت: «من چکمه‌های ساق بلندی را که موقع تمیز کردن طویله

می پوشم به پا می کنم.»

ادوارد گفت: «بهرتر است دستکش هم دستان کنیم. مردی را می شناسم که یک روز خرچنگ می گرفت و یکهو دید که دست راستش دارد جدا از او راه می رود. دوباره نگاه کرد و دید چهار - پنج خرچنگ دارند دستش را با خودشان می برند. مرده از جا پرید و نعره کشید. پس باید خیلی احتیاط کنیم. اگر پرها دستکش ندارند، با پارچه ای دستهایشان را ببندند. این جور خوب می شود.»

به این ترتیب آن شب دیروقت همه سوار اتوبوس کوکورایت شدیم. هت با چکمه های ساق بلندش آمد و ادوارد هم همین طور، و باقی ما داس نیشکر چینی و کیه های قهوه ای گنده برداشتیم.

بیلی که هت با خود آورده بود، چنان بوی زننده طویله را می داد که مردم یف یف کنان دماغشان را گرفتند.

هت گفت: «بگذار یف یف کند. وقتی گاو شیر می دهد، همه شان برایش سر و دست می شکنند.»

مردم به چکمه های ساق بلند، داسهای نیشکر چینی، بیل، و کیه ها نگاه می کردند و فوراً رو بر می گرداندند و دست از حرف زدن می کشیدند. شاگرد راننده از ما کرایه نخواست. همه اتوبوس ساکت بود تا ادوارد شروع کرد به حرف زدن.

ادوارد گفت: «باید سعی کنیم داس نیشکر چینی به کار نبریم. کشتن خوب نیست. بهتر است زنده بگیریمشان و بیندازیم توی کیسه.»

خیلیها در ایستگاه بعدی پیاده شدند. اتوبوس که به جاده موکوراپو رسید، فقط ما تویش نشسته بودیم. شاگرد راننده جلو ایستاده بود و با راننده حرف می زد.

درست پیش از آنکه به ایستگاه اصلی کوکورایت برسیم، ادوارد گفت: «آه، خدایا! می دانم چیزی را فراموش کرده ام. نمی شود خرچنگها را با اتوبوس برگرداند. باید تلفن کنم یک وانت بیايد.»

یک ایستگاه پیش از ایستگاه اصلی پیاده شدیم.

در مهتاب نور افشان کمی پیاده رفتیم، از جاده بیرون آمدیم و به سوی

مرداب پایین رستم. باد کم جانی از جانب دریا می وزید، و بوی مرداب در همه جا پراکنده بود. زیر درختهای نارگیل تاریک بود. کمی جلوتر رفتیم. ابری ماه را پنهان کرد و باد فرو نشست.

هت صدا زد: «پسرها، سرحالید؟ مواظب پایتان باشید. نمی خواهم هیچ کدمازان با سه انگشت برگردید خانه.»

بویی گفت: «ولی من که خرچنگ نمی بینم.»

ده دقیقه بعد ادوارد به ما پیوست.

گفت: «چند تا کیسه پر کردید؟»

هت گفت: «انگار خیلیها فکر ترا داشتند که آمدند و همه خرچنگها را بردند.»

ادوارد گفت: «چرند نگو. مگر نمی بینی مهتاب نیست؟ باید صبر کنیم مهتاب بتابد و خرچنگها بیایند بیرون. بنشینید پسرها. باید صبر کنیم.»

نیماعی ابر همچنان روی ماه را پوشانده بود.

بویی گفت: «سرد شده، می خواهم برگردم خانه. فکر نمی کنم خرچنگی در کار باشد.»

ارول گفت: «بویی را ولش کنید. من می شناسمش. از تاریکی می ترسد و هول برش داشته که مبادا خرچنگ گازش بگیرد.»

درست در همین لحظه غرشی را از دور دست شنیدیم.

هت گفت: «انگار وانت دارد می آید.»

ادوارد گفت: «در حقیقت وانت نیست. من به سام سفارش کامیون بزرگی دادم.»

ساکت نشستیم و چشم براه در آمدن ماه ماندیم. بعد دیدیم ده - دوازده مشعل دور و بر ما سوسو می زند. یکی فریاد زد:

«ما دنبال دردرس نمی گردیم. اما اگر یکی از شما حرکت احمقانه ای بکند، بدجوری کتک می خورد.»

دیدیم انگار یک جوخه پلیس ما را محاصره کرده.

بویی زد زیر گریه.

ادوارد گفت: «مردها زن‌ها را کتک می‌زنند. یک عده قفل در مردم را می‌شکنند. چرا شما پلیس‌ها نمی‌روید و وقتان را نمی‌گذارید سر یک کار معقول؟ فقط برای تغییر ذایقه.»

یکی از پاسبانه‌ها گفت: «چرا خفقان نمی‌گیری؟ می‌خواهی تف کنم تو رویت؟»

پاسبان دیگری می‌گفت: «توی آن کیه‌ها چی هست؟»
ادوارد گفت: «فقط خرچنگ. اما مواظب باشید. خرچنگ‌های درشتی است، شاید دستان را گاز بگیرند و بکنند.»

هیچ کس توی کیه‌ها را نگاه نکرد، بعد پاسبانی که چند تا خط خط داشت، گفت: «این روزها همه می‌روند توی جلد آدم‌های بد. همه جواب‌های حاضر آماده توی چنته دارند، مثل امریکایی‌ها.»

پاسبانی گفت: «کیسه دارند، داس نیشکر چینی دارند، بیل دارند، دستکش دارند.»

هت گفت: «می‌خواستیم خرچنگ بگیریم.»
پاسبانی گفت: «بایل؟ به به! چه شد که یک‌هو جای خدا را گرفتید و خرچنگ تازه‌ای ساختید که می‌شود با بیل گرفت؟»

مدتی جر و بحث کردیم تا پاسبان‌ها داستان ما را باور کردند.
فرمانده‌شان گفت: «کاش دستم به آن مادر سگی برسد که تلفن کرد و گفت می‌خواهید یکی را بکشید.»

بعد پلیس‌ها رفتند.
دیر وقت بود و آخرین اتوبوس رفته بود.
هت گفت: «بهتر است منتظر کامیونی باشیم که ادوارد سفارش داده.»
ادوارد گفت: «احساسی به من می‌گوید که کامیون حالا نمی‌آید.»
هت آهسته و با لحنی نیم شوخی و نیم جدی گفت: «ادوارد، تو برادر منی، اما می‌دانی، راست راستی که مادر سگی.»
ادوارد نشست و حالا نخند و کی بخند.

بعد جنگ شد. هیتلر فرانسه را اشغال کرد و امریکاییها ترنیداد را. لرد
اینویدر با کالیپوش غوغایی کرد:

I was living with my decent and contented wife

Until the soldiers came and broke up my life.

زن من راضی بود، و زنی بود شریف

تا که سرباز بیامد و یاشید همه زندگیم.

برای اولین بار در ترنیداد برای همه کار وجود داشت، و امریکاییها مزد
خوبی می پرداختند. اینویدر سرود:

Father, mother, and daughter

Working for the Yankee dollar!

Money in the land!

The Yankee dollar, oh!

مادر و دختر و پدر، بی عار،

همه له له زند بهر دلار!

پول می بارد از در و دیوار!

پول یانکی است، آه، چیست، دلار!

ادوارد از کار در طویله دست کشید و در چاگوآراماس نزد امریکاییها سرگرم
کار شد.

هت گفت: «ادوارد، به نظرم حماقت کردی. امریکاییها که همیشه نیستند.
رفتن و کار کردن برای مزد گزاف و بعد از سه - چهار سال بی پول شدن و چیزی
برای خوردن نداشتن کار عاقلانه ای نیست.»

ادوارد گفت: «این جور که پیدا است، این جنگ سالها طول می کشد.
امریکاییها هم مثل انگلیسیها نیستند. می دانی که سخت ازت کار می کشند، اما
پول خوبی هم می دهند.»

ادوارد سهم گاو خودش را به هت فروخت، و این مقدمه جدایی اش از ما
بود.

ادوارد یکسره تسلیم امریکاییها شد. مثل امریکاییها لباس می پوشید، آدامس می جوید، و با لهجه امریکایی حرف می زد. دیگر جز روزهای یکشنبه او را نمی دیدیم، و او وادارمان می کرد خود را در برابرش کوچک و حقیر بینیم. به سر و وضعش خیلی اهمیت می داد، و تازگی زنجیر طلا دور گردنش می انداخت. مثل تنیس بازها دور مچش تسمه چرمی می بست. این تسمه ها تازه بین جوانان پرت آو اسپین مد شده بود.

ادوارد از نقاشی دست نکشید، اما دیگر چیزهای دیگران را رنگ نمی کرد، و فکر می کنم بیشتر مردم نفس راحتی کشیدند. در یک مسابقه طراحی پوستر شرکت کرد، و وقتی طرحش کمترین جایزه ای نبرد، حقیقتاً از دست ترنیدادیه‌ها عصبانی شد.

یکشنبه روزی گفت: «چه احمقم که هر چه با دو دستم می کشم، به داوری ترنیدادیه‌ها می گذارم. آنها چه چیز سرشان می شود. خب، اگر در امریکا بودم، وضع فرق می کرد. به اینها می گویند آدم. قدر هر چیز را می دانند.»

اگر پای صحبت ادوارد می نشستی خیال می کردی امریکا کشور غول آسایی است که غولها در آن زندگی می کنند. آنها در خانه های عظیم به سر می بردند و سوار بزرگ ترین اتومبیل های دنیا می شدند.

ادوارد می گفت: «خیابان میگل را ببین. فکر می کنی در امریکا خیابان به این تنگی پیدا می شود؟ تو امریکا این خیابان یک پیاده رو حساب می شود.»

شبی قدم زنان با ادوارد به اسکله، محل اردوی ارتش امریکا، رفتیم. از آن سوی سیم خاردار پرده بزرگ سینمای فضای باز دیده می شد.

ادوارد گفت: «می بینی در جای ابلهانه کوچولویی چون ترنیداد چه جور سینمایی می سازند؟ تصورش را بکن که چه جور سینمایی توی کشور خودشان دارند.»

کمی جلوتر رفتیم تا به اتاق نگهبانی رسیدیم.

ادوارد با لهجه غلیظ امریکایی گفت: «چطوری، جو؟»

در کمال تعجب دیدم که نگهبان - که با آن کلاهخود وحشتناک به نظر می رسید - جواب داد و طولی نکشید که ادوارد و نگهبان با هم گرم گرفتند و هر

کدام سعی کردند نسبت به دیگری فحشهای رکیک‌تری به زبان بیاورند. ادوارد که به خیابان میگل برگشت، بنا گذاشت به قمر در کردن و به من گفت: «به‌اشان بگو. به‌اشان بگو چطور با امریکاییها اختلاط می‌کردم.» و وقتی با هت بود، گفت: «دیشب با یک امریکایی - یکی از دوستان خوبم - حرف می‌زدیم و او به من گفت همین که امریکا وارد جنگ شود جنگ را تمام می‌کند.»

ارول گفت: «این جوری در جنگ پیروز نمی‌شویم. همین که لرد آتونی ایدن نخست‌وزیر بشود، جنگ زود زود تمام می‌شود.» ادوارد گفت: «خفه شو، بچه.»

اما بزرگ‌ترین تغییر این بود که ادوارد بنا کرد از زنها حرف زدن. تا آن وقت می‌گفت تا ابد کاری با زنها ندارد. بروز داده بود که سالها پیش دلش شکسته و با خودش عهد و پیمانی بسته است. این داستان مبهم و غمناکی بود.

اما حالا روزهای یکشنبه ادوارد می‌گفت: «باید ببیند چه تکه‌هایی توی پایگاه دارند. هیچ شباهتی به این دخترهای کله‌پوک ترینیداد ندارند، می‌دانید که، نه، رفیق. دخترهای صاحب سلیقه، دخترهای باکلاس.»

به نظرم ادوز بود که گفت: «نمی‌گذارم نگرانت کنند. آن دخترها که با تو قاطی نمی‌شوند. مردهای گنده گنده امریکایی را می‌خواهند. تو در امانی.» ادوارد به ادوز گفت خرچونه، و کفری رفت.

ادوارد شروع کرد به وزنه بلند کردن، در این موضوع هم همیشه بالاتر از مد روز بود. نمی‌دانم در آن روزگار چه به سرترینداد آمد، اما یکهو همه جوانها افتادند توی خط زیبایی اندام و بدنسازی، و مسابقاتی هم هر ماهه در این زمینه برگزار می‌شد. هت با گفتن این حرفها به خود دلداری می‌داد: «نگران نشو. مثل برق می‌آید و می‌گذرد، می‌شنوی؟ می‌گویند عضله می‌سازند. بگذار عرقشان سرد شود، آنوقت ببین چه می‌شود. چیزی که اسمش را می‌گذارند عضله بعد می‌شود چربی، می‌دانی که.»

ادوز گفت: «صحنه‌ای خنده‌دار تر از این نمی‌شود دید. توی لابیاتیهای خیابان فیلیپ این روزها صفهای دراز سیاهها دیده می‌شود که شیشه‌های شیر را

سر می‌کشند. همه‌شان ژاکت بی‌آستین پوشیده‌اند تا بازوهای گنده‌شان را به تماشا بگذارند.»

حدود سه ماه بعد سروکلهٔ ادوارد با ژاکت بی‌آستین پیدا شد. راست راستی مرد گنده‌ای شده بود.

حالا دیگر از زنهایی حرف می‌زد که در پایگاه چشمشان دنبال او بود.

گفت: «نمی‌دانم در من چی می‌بیند.»

کسی نظر ارائهٔ استعدادهای محلی را در برنامهٔ پارد مطرح کرد، و ادوارد گفت: «مرا به خنده نیندازید. به نظرتان چه جور استعدادی توی ترینیداد پیدا می‌شود؟»

اولین برنامه‌ها پخش شد و ما آن را در خانهٔ ادوز شنیدیم، ولی ادوارد از اول تا آخر می‌خندید.

هت گفت: «پس چرا خودت نمی‌خواهی چیزی بخوانی؟»

ادوارد گفت: «برای کی بخوانم؟ مردم ترینیداد؟»

هت گفت: «لطفی در حقشان بکن.»

در برابر شگفتی همگانی ادوارد بنا کرد به تمرین آواز خواندن. وقتی رسید که هت ناچار گفت: «دیگر نمی‌توانم توی یک خانه با ادوارد به سر ببرم. به نظرم باید از پیش من برود.»

ادوارد جا به جا شد، اما نه چندان دور. به همان طرفی از خیابان میگل آمد که خانهٔ ما در آن بود.

گفت: «چه خوب شد. بوی گاوها حالم را بهم می‌زد.»

ادوارد در یکی از برنامه‌های استعدادهای محلی شرکت کرد و همه برخلاف همه چیز امیدوار بودیم که بالاخره یک جایزه‌ای ببرد. سرپرست برنامه یک شرکت بیسکویت سازی بود و گویا برنده قدری پول نصیبش می‌شد.

هت گفت: «به بقیه هر کدام یک بسته سی و یک ستی بیسکویت می‌دهند.» ادوارد یک بسته بیسکویت گرفت.

گرچه آن را به خانه نیاورد و دور انداخت.

گفت: «انداختمش دور. چرا نباید می انداختم؟ می بینید، درست همان طور است که گفتم. مردم ترینیداد چیز خوب را نمی شناسند. احمق مادر زادند. توی پایگاه امریکاییها از من تقاضا کردند بخوانم. آنها سرشان می شود چی به چیست. یک روز که توی پایگاه کار می کردم و می خواندم، سرهنگ آمد و بهام گفت چه صدای خوبی دارم. از من خواهش کرد که بروم امریکا.»

هت گفت: «پس معطل چی هستی؟»

ادوارد با لحن ترسناکی گفت: «به من وقت بده. صبر کن و بین آخرش می روم.»

ادوز گفت: «از آن زنهایی که چشمان دنبالت بود چه خبر؟ دستشان بهات رسید، یا از خیرت گذشتند؟»

ادوارد گفت: «گوش کن، جو. نمی خواهم با تو خشونت کنم. لطفی به من بکن و خفه شو.»

هر وقت ادوارد دوستی امریکایی را به خانه می آورد، وانمود می کرد که ما را نمی شناسد. دیدن اینکه با آنها قدم می زند و مانند امریکاییها دستهایش را مثل گوریل تاب می دهد، خیلی بامزه بود.

هت گفت: «هر چه درمی آورد، خرج رُم و زنجیل می کند و دوست جان جانی شدن با امریکاییها.»

گمانم یک جوری به او حسودیمان می شد.

هت می گفت: «کار پیدا کردن پیش امریکاییها که سخت نیست. من فقط نمی خواهم آقا بالا سرداشته باشم، همین و بس. خوش دارم آقای خودم باشم و نوکر خودم.»

حالا دیگر ادوارد چندان با ما نمی جوشید.

روزی ادوارد با غم و غصه پیش ما آمد و گفت: «هت، به نظرم در دام ازدواج افتادم.»

بالهجه ترینیدادی حرف می زد.

هت دلواپس شد. گفت: «چرا؟ چرا؟ چرا می خواهی ازدواج کنی؟»

«دختره آبتن شده.»

«حرف خیلی مضحکی می‌زنی. اگر همه به این دلیل ازدواج کنند که زنی می‌خواهد بچه‌ای تو دامنش بگذارد، اوضاع قمر در عقرب می‌شود. حالا چی شده که می‌خواهی با همهٔ مردهای ترینیداد فرق داشته باشی؟ یعنی این قدر امریکایی شدی؟»

ادوارد شلوار تنگ سبک امریکایی خود را بالا کشید و مثل بازیگرهای امریکایی ادا درآورد و گفت: «همهٔ جوابها را می‌دانی، نه؟ دختره یک چیز دیگری است. یقین بدان که قبلاً یکی دوبار عاشق شده‌ام، اما این یکی فرق دارد.»

هت گفت: «راست راستی سزاوارش هست؟»

ادوارد گفت: «آره.»

هت گفت: «ادوارد، تو مرد گنده‌ای هستی. پیداست که تصمیم گرفته‌ای با این دختر ازدواج کنی. پس دیگر چرا سراغ من آمدی تا مجبور کنم؟ تو مرد گنده‌ای هستی. لازم نیست پیش من بیایی و اجازه بگیري که این کار را بکنی و آن کار را نکنی.»

ادوارد که رفت، هت گفت: «هر وقت ادوارد سراغم بیاید و دروغ بپافد، می‌شود مثل پسر کوچولوها. نمی‌تواند به من دروغ بگوید. اما اگر با این دختره ازدواج کرده باشد، گرچه ندیدمش، به نظرم یک روز پشیمان می‌شود.»

همر ادوارد زنی بود بلند بالا و لاغر و سفید پوست. خیلی پریده رنگ و مدام ناخوش بود. طوری راه می‌رفت که انگار هر قدم را با زحمت برمی‌دارد. ادوارد خیلی هوایش را داشت و هرگز ما را به او معرفی نکرد. زنهای خیابان در نظر دادن وقت تلف نکردند. خانم مورگن گفت: «این زن مادرزاد شرّ است. دلم به حال ادوارد می‌سوزد. بد جوری افتاده توی پیسی.»

خانم بهاگو گفت: «یکی از این دخترهای امروزی است. اینها می‌خواهند شوهرشان از بام تا شام بیرون کار کند، و خانه که آمد به آشپزی و ظرفشویی و

نظافت برسد. تنها هنری که دارند، این است که پودر و روژ بمالند و بروند بیرون و لنبرشان را بجنبانند.»

و هت گفت: «ولی چطور باردار شده؟ من که چیزی نمی بینم.»
ادوارد یکسره از جمع ما بیرون رفت.

هت گفت: «زنه خوب دوزخی برایش درست کرده.»
روزی هت از این طرف خیابان ادوارد را صدا زد: «جو، یک لحظه بیا اینجا.»
ادوارد با سگرمه های درهم کشیده نگاه کرد. با لهجه ترنیدادی پرسید:
«چی می خوای؟»

هت لبخند زنان گفت: «بچه چی شد؟ کی دنیا می آید؟»
ادوارد گفت: «برای چی می خواهی بدانی؟»
هت گفت: «اگر به برادرزاده ام علاقه نداشته باشم، عموی بامزه ای می شوم.»
ادوارد گفت: «دیگر بچه دار نمی شود.»

ادوارد گفت: «پس فقط قلاب انداخته بود که ماهی بگیرد؟»
هت گفت: «ادوارد تو چاخان می کنی. از اول هم همه داستان را گِل هم کرده بودی. باردار نبود و تو هم می دانستی. او نگفت که بچه دار شده، و تو هم می دانستی. اگر می خواستی با زنه ازدواج کنی، چرا آن داستان را بافتی؟»
ادوارد خیلی غمگین شد. «اگر راستش را بخواهی، به نظرم نمی تواند بچه دار شود.»

وقتی این خبر به زنهای خیابان رسید، همه حرف مادرم را تکرار کردند.
مادرم گفت: «مگر تا حالا دیده اید آدمهای سرخ و سفید و رنگ پریده هم بچه دار شوند؟»

و گرچه دلیل و مدرکی نداشتیم و خانه ادوارد هنوز هم از رفت و آمد امریکاییها شلوغ بود، حس می کردیم اوضاع بر وفق مراد ادوارد و همسرش نیست.

جمعه روزی که تازه هوا رو به تاریکی بود، ادوارد به طرفم دوید و گفت: «آن چیز احمقانه ای را که می خوانی بپنداز دور، برو پلیس خبر کن.»

گفتم: «پلیس؟ ولی چطور بروم همین جوری پلیس بیارم؟»

«می توانی دوچرخه سوار شوی؟»

«آره.»

«دوچرخه ات چراغ دارد؟»

«نه.»

«دوچرخه را بردار و بدون چراغ برو. باید پاسبان بیاری.»

«به پاسبان که رسیدم، چی بگویم؟»

«بگو زنم باز هم دست به خودکشی زده.»

پیش از رسیدن به خیابان آریپتا نه به یکی، بلکه به دو تا پاسبان برخوردم.

یکیان گروهبان بود. گفت: «خیال کردی خیلی راه می توانی بری، هان؟»

گفتم: «دنبال شما می گشتم.»

پاسبان دیگر خندید.

گروهبان گفت: «ناقلاست، نه؟ گمانم قاضی از این عذر خوشش بیاید. تازه

است، خودم هم خوشم آمد.»

گفتم: «زود بیایید. زن ادوارد باز هم دست به خودکشی زده.»

گروهبان گفت: «آخ زن ادوارد همه اش دست به خودکشی می زند، هان؟» و

خندید و اضافه کرد: «خب این زن ادوارد کجا دوباره دست به خودکشی زده،

هان؟»

گفتم: «کمی آن طرف تر تو خیابان میگل.»

گروهبان گفت: «آره، همین جا ولش کنیم و برویم دنبال کسی که می خواهد

خودش را بکشد. دست از این مزخرفات بردار پسر، جواز دوچرخه ات کو؟»

گفتم: «چیزی که گفتم راست است. همراهتان برمی گردم و خانه را نشاتان

می دهم.»

ادوارد منتظر ما بود گفت: «چقدر کش دادی تا دو پاسبان بیاری؟»

پاسبانها با ادوارد رفتند توی خانه و عده ای در پیاده رو جمع شدند.

خانم بها کو گفت: «همین انتظار را هم داشتم. از اول می دانستم که به همین

جا ختم می شود.»

خانم مورگن گفت: «زندگی چیز خنده داری است. کاش من هم مثل او بودم و نمی توانستم بچه دار شوم. حالا زنی چون نمی تواند بچه دار شود، دست به خودکشی زده.»

ادوز گفت: «از کجا می دانی که به خاطر همین دست به خودکشی زده؟»

خانم مورگن شانه های فربه اش را تکان داد. «پس دیگر چه بود؟»

از آن به بعد دلم به حال ادوارد می سوخت، چون مردها و زنهای خیابان برایش تره خرد نمی کردند. هر قدر هم که ادوارد مهمانیهای بزرگ می داد و امریکاییها را دعوت می کرد، می دیدم که وقتی ادوز داد زد: «چرا زنت را نمی بری امریکا، پسر؟ دکترهای امریکایی خیلی ماهرند، می دانی که هر کاری از دستشان ساخته است.» یا وقتی خانم بهاکو پیشنهاد کرد که زنش را برای آزمایش خون ببرد کمیسیون پزشکی کارائیب ته خیابان آریابیتا، چقدر متأثر شد. مهمانیهای خانه ادوارد جنجالی تر و پر زرق و برق تر شد.

هت گفت: «آخرش هر مهمانی تمام می شود و همه ناچارند برگردند خانه. ادوارد فقط خودش را رقت انگیزتر می کند.»

بی تردید مهمانیها مایه نشاط زن ادوارد نمی شد. هنوز هم نزار و تند خوب بود، و حالا گهگاه صدای ادوارد را می شنیدیم که با او داد و بیداد می کند. از آن بگو مگوهای معمولی زنها و مردهای خیابان میگل نبود. ادوارد کفری اما مشتاق کنار آمدن بود.

ادوز گفت: «کاش با زنی ازدواج کنم که این جور باشد. باباجان، آن قدر کتکش بزنم که مثل خیزران راست بشرد.»

هت گفت: «چیزی نصیب ادوارد شده که می خواهد. آن قدر احمقانه است که باور می کنم ادوارد عاشق شده.»

وقتی مردهای بزرگ با ادوارد حرف می زدند، او باشان صحبت می کرد، اما حوصله حرف زدن با ما بچه ها را نداشت. تهدید می کرد که کتکمان می زند، بنابراین ما هم کاری به کارش نداشتیم.

اما هر وقت ادوارد از کنار ما می گذشت، بویی که مثل همیشه نترس و بی کله بود، با لهجه امریکایی می گفت: «چه خبر، جو؟»

ادوارد می‌ایستاد و چپ چپ نگاه می‌کرد و بعد به طرفش هجوم می‌برد و داد می‌زد و بد و بیراه می‌گفت: «رفتار بچه‌های ترینیداد را می‌بینی؟ با این بچه‌های دم بریده چه می‌شود کرد؟»

یک روز ادوارد بویی را گرفت و بنا کرد به زدنش.

با هر ضربه بویی فریاد می‌زد: «ته، ادوارد.»

و ادوارد دم‌بدم دیوانه‌تر می‌شد.

بعد هت پیش دوید و گفت: «ادوارد، فوراً آن پسر را ولش کن، وگرنه توی این خیابان جنجال به پا می‌شود. ولش کن گفتم. من از بازوهای گنده‌تو و امثال تو نمی‌ترسم، می‌دانی که.»

مردهای خیابان دعوا را ختم کردند.

بویی که رها شد، خطاب به ادوارد داد زد: «چرا خودت بچه‌دار نمی‌شوی که کتکش بزنی؟»

هت گفت: «الساعه دمت را قیچی می‌کنم. اِروِل برو یک ترکۀ خوب برایم

بچین.»

خود ادوارد خبر را بخش کرد.

گفت: «ترکم کرد.» بالحنی بسیار عادی حرف می‌زد.

ادوز گفت: «ادوارد، پسر، آنچه نباید بشود، نمی‌شود.»

انگار این موضوع برای ادوارد چندان مهم نبود.

پس ادوز ادامه داد: «از همان اول ازش خوشم نیامد، و فکر نمی‌کنم مرد باید

با زنی ازدواج کند که نتواند بچه‌دار بشود.»

ادوارد گفت: «ادوز در آن دهن کوفتیت را ببند. تو هم همین‌طور هت، که با

من همدردی قلبایی می‌کنی. می‌دانم چقدر غصه دارید، آنقدر غصه دارید که می‌خندید.»

هت گفت: «حالا کی خندید؟ ببین ادوارد، پیش هر کس که دوست داری

حال و روزت را بگو، می‌شنوی، اما دور من یکی را خط بکش. آخر این که تازگی ندارد که زنی مردش را بگذارد و برود. همان کالیپسویی است که ایتویدر

می خواند:

زن من راضی بود، و زنی بود شریف
تا که سرباز بیامد و بپاشید همه زندگیم.
تقصیر تو نیست، تقصیر آمریکاییهاست.»

ادوز گفت: «می دانی با کی فرار کرد؟»

ادوارد گفت: «مگر من گفتم با کسی در رفته؟»

ادوز گفت: «نه، تو نگفتی، ولی احساس من این بود.»

ادوارد با غصه گفت: «آره، در رفته، با یک سرباز آمریکایی. به آن مردک
چقدر رُم نوشاندم.»

اما چند روز بعد ادوارد این ور و آن ور می رفت و به مردم می گفت چه شده و
اضافه می کرد: «چه خوب شد. زنی را که نمی تواند بچه دار شود، نمی خواهم.»
حالا دیگر کسی هواداری ادوارد از آمریکاییها را مسخره نمی کرد، و به نظرم
همه آماده بودیم به برگشتش به سوی ما تبریک بگویم. اما او دیگر چندان
علاقه ای نداشت. دیگر کمتر او را در خیابان می دیدیم. وقتی کار نمی کرد، برای
گردش بیرون می رفت.

هت گفت: «از عشق است. معلوم می شود دوستش دارد. دنبالش می گردد.»
در کالیپسویی که لرد اینویدر سروده آمده است که زنش با آمریکاییها گریخته
و وقتی از او می خواهد برگردد، زنش می گوید:

Invader, I change my mind,

I living with my Yankee soldier

ای سراینده اشعار، نظر دیگر شد.

یار یانکی بگزیدم، چقدر بهتر شد.

این قضیه دقیقاً برای ادوارد اتفاق افتاده بود.

یک روز پکر آمد. حال رقتباری داشت. گفت: «از ترنیداد می روم.»

ادوز گفت: «کجا؟ آمریکا؟»

ادوارد با ادوز گلاویز شد.

هت گفت: «آخر چطور می گذاری زنی این جور زندگیت را از هم بپاشد؟»

سربازها آمدند * ۱۶۳

طوری رفتار می‌کنی که انگار اولین مردی هستی که این اتفاق برایش افتاده.»
اما گوش ادوارد بدهکار نبود.
آخر همان ماه خانه را فروخت و از ترنیداد رفت. گمانم رفت به اروپا یا
کوراسائو که در شرکت بزرگ نفتی هلندی کار کند.
چند ماه بعد هت گفت: «می‌دانی چی شنیدم؟ زن ادوارد برای امریکایه یک
بچه زاییده.»

هت خوشش می آمد که از کوچکترین چیزها رمز و رازی بسازد. مثلاً رابطه اش را با بویی و اِروِل در نظر بگیرید. به غریبه ها می گفت که آنها بچه های نامشروع او هستند. گاه می گفت اصلاً مطمئن نیست که بچه های او باشند، و درباره زنی که زمانی با او و ادوارد زندگی می کرد داستان می یافت. گاهی هم می گفت که پسرها از زنی است که سالها پیش با او ازدواج کرده، و وقتی می شنیدی هت می گوید چطور مادر پسرها آنها را کنار بستر مرگش خواسته و سفارش کرده قول بدهند پسرهای خوبی باشند، اشکت راه می افتاد.

سالها طول کشید تا فهمیدم بویی و اِروِل در حقیقت برادرزاده های هت هستند. مادرشان که در بیسه های نزدیک سانگر گرانده به سر می برد، کمی پس از مرگ شوهرش مرده بود، و بچه ها آمده بودند با هت زندگی کنند.

بچه ها چندان احترام هت را نگه نمی داشتند. عمو صدایش نمی زدند و فقط می گفتند هت، و به سهم خودشان عین خیالشان نبود که هت بگوید بچه های نامشروعند. در واقع هر قصه ای را که هت از چگونگی تولدشان سر هم می کرد می پذیرفتند.

اولین بار که با هت آشنا شدم به من پیشنهاد کرد که در اووَل به تماشای کریکت بروم. طولی نکشید که دیدم ده دوازده پسر دیگر را از چهار-پنج خیابان دور و بر جمع کرده و همه را با خود به مابقه آورده است. جلو باجه بلیت فروشی صف کشیدیم و هت به صدای بلند ما را شمرد.

«یک بلیت کامل و دوازده تا نصف قیمت.»
 خلیها از کار خود ماندند و نگاه کردند.
 مرد بلیت فروش گفت: «دوازده تا نصف قیمت.»
 وقتی سیزده تایی، هت در جلو و ما دنبالش، وارد محوطه شدیم و در
 جستجوی جای نشستن برآمدیم، هیجان زیادی به وجود آوردیم.
 مردم فریاد زدند: «همه شان مال شما هتند، آقا؟»
 هت با کمروبی لبخند زد و مردم را در این اشتباه باقی گذاشت. وقتی
 نشیم، با انگشت اشاره همه مان را به صدای بلند شمرد و گفت: «خانه که
 رسیدیم، نمی خواهم مادر تان قشقرق به پا کند که یکی گم شده.»
 آخرین روز آخرین مسابقه بین ترینیداد و جامائیکا بود. جری گومز و
 لِن هاربین از تیم ترینیداد بازی درخشانی می کردند، و وقتی گومز به ۱۵۰ امتیاز
 رسید، هت جنون گرفت و بالا و پایین پرید و فریاد زد: «سفیدها خدا هستند،
 می شنوید!»

زنی که نوشابه می فروخت از جلو ما رد شد.
 هت گفت: «این چیزهایی که تو لیوانها ریختی، چقدر می فروشی؟»
 زن گفت: «لیوانی شش سنت.»
 هت گفت: «من به قیمت کلی فروشی می خواهم. سیزده تا.»
 زن گفت: «بچه ها همه شان مال شما هستند؟»
 هت گفت: «مگر عیبی دارد؟»
 زن نوشابه را لیوانی پنج سنت به ما داد.
 لِن هاربین که به ۸۹ رسید، به علت خطا اخراج شد و ترینیداد را بازنده اعلام
 کردند.

کفر هت درآمد. «اخراج؟ اخراج؟ چطور اخراج شد؟ این یعنی غارت. داور
 ترینیدادی هم داریم. خدایا، حتی داورها هم رشوه می گیرند.»
 آن روز بعد از ظهر هت چیزهای زیادی یادام داد. از طرز تلفظش زیبایی
 نامه های کریکت بازها را یاد گرفتم، و همه هیجانهای خود را در تماشای مسابقه
 کریکت به من داد.

از او خواستم تابلو امتیازها را برایم شرح دهد.

گفت: «در طرف چپ نام ضربه زنهایی را می‌نویسند که ضربه زندیشان تمام شده.»

به این علت یادم مانده، چون به نظرم راه ظریفی بود برای نشان دادن اینکه ضربه زن کارش تمام شده: اینکه دیگر نمی‌تواند ضربه‌ای بزند.

در فاصله دو قسمت بازی که جای می‌نوشیدیم، هت همچنان هیجان‌زده بود. با هر جور آدمی کنار می‌آمد و هر جور شرط عجیب و غریبی می‌بست. این ور و آن‌ور می‌رفت و اسکناس یک دلاری را در دست تکان می‌داد و فریاد می‌زد: «شرط یک دلار به یک شیلینگ که هدلی به عدد دو رقی می‌نرسد. شرط یک دلار که استولمیر اولین توپ را مهار نکند.»

داورها بیرون می‌رفتند که یکی از پسرها زد زیر گریه.

هت گفت: «چرا گریه می‌کنی؟»

پسرک گریه کرد و زیر لب چیزی گفت.

هت گفت: «ولی چرا گریه می‌کنی؟»

مردی فریاد زد: «یک بطری می‌خواهد.»

هت رو کرد به آن مرد و گفت: «شرط دو دلار که پنج تا دروازه جامائیکا بعد از ظهر بیفتد.»

مرد گفت: «اگر عجله‌داری پولت را بازی، قبول.»

مرد سومی پول شرط‌بندی را نگهداشت.

آن پسر هنوز گریه می‌کرد.

هت گفت: «می‌بینی جلو اینهمه آدم چطور خجالت می‌دهی؟ زود بگو بینم

چه می‌خواهی.»

پسر فقط گریه می‌کرد. پسر دیگر به طرف هت آمد و توی گوشش پیچ کرد.

هت گفت: «آه، خدایا! چطور؟ درست وقتی که بیرون می‌آیند؟»

وادارمان کرد همه بلند شویم. از محوطه بیرونمان برد و وادارمان کرد کنار رده‌های آهنی اوول صف بکشیم.

گفت: «خب، حالا بشاشید. زود بشاشید. همه‌تان.»

کریکت آن روز عصر عالی بود. تیم جامائیکا، که هدلی بزرگ در آن بازی می‌کرد، در سی و یک حمله شش دروازه از دست داد. تیرل جانسن، توپ انداز چابک دست ترینیداد در نور رو به زوال غروب بی‌رقیب بود، و انگار موفقیت بر سرعش می‌افزود.

زن چاقی در سمت چپ ما برای تیرل جانسن داد می‌کشید و وقتی از داد زدن دست برداشت، برگشت و خیلی آهسته گفت: «از وقتی پسر بچه‌ای این قدری بود می‌شناسمش. با هم خرمهره بازی می‌کردیم.» بعد رو برگرداند و باز هم جیغ کشید.

هت شرط را برد.

تازه فهمیدم که این - اشتیاق برای شرط بندیهای ناممکن - یکی از نقطه ضعفهای هت است. در مسابقه‌ها بخصوص پول فراوانی می‌باخت، اما گاهی هم می‌برد، بعد طوری می‌کرد که انگار می‌تواند همه‌مان را در خیابان میگل مهمان کند.

هرگز مردی را ندیدم که مثل هت از زندگی لذت ببرد. کار تازه و چشمگیری انجام نمی‌داد. در واقع عملاً هر روز کارش تکرار کار روز پیش بود. اما همیشه از کارهایش لذت می‌برد. گهگاه چرخش خوشایندی به کار معمولی روزمره می‌داد.

کمی به سگش می‌مانست. تا کنون سگی به آرامی آن ندیدم. یکی از چیزهایی که در خیابان میگل متوجه شدم، شباهت رفتار سگها به صاحبانشان بود. جرج دورگه بد خلق و پستی داشت. سگ تونی در وحشیگری دست‌گرگ را از پشت بسته بود. اما سگ هت تنها سگ آزرآسی بود که از حس طنز برخوردار بود.

رفتارش اصلاً شباهتی به سگهای آزرآسی نداشت و در ابتدا عجیب به نظر می‌رسید. اگر چیزی را پرت می‌کردی که بیاورد، خوشحال‌ترین سگ دنیا می‌شد. روزی در ساوانا یک گویاو را توی بیشه انبوهی انداختم. او گویاو را پیدا نکرد و نالید و گله کرد. یکهو برگشت و از کنارم گذشت و دويد توی بیشه. چیز عجیبی ندیدم و وقتی سر برگرداندم، دیدم که گویاو دیگری پشت بوته‌ها پیدا

کرده است.

صدایش زدم و او دوان دوان و نالان و پارس کنان به سویم آمد.

گفتم: «ادامه بده، پسر. ادامه بده و گویاو را بیار.»

دوید و به سوی بوته‌ها رفت و کمی سر فرو برد و بوکشید و بعد پرید پشت

بوته‌ها تا گویای او را که خودش پیدا کرده بود بیاورد.

آرزو می‌کردم که کاش پرنده‌های قشنگی که هت جمع‌آوری کرده بود مثل

سگ آلتازی رام بودند. طوطیهای دم‌دراز^۱ و طوطیهای دیگر به پیرزنهای

عصبانی و پرخاشگری می‌مانستند و به همه حمله می‌کردند. گاه خانه هت با

اینهمه پرنده که پخش و پلا بودند به جای خطرناکی بدل می‌شد. آهسته حرف

می‌زدی که یکهو سوزشی یا کشتی را در نرمة ساق پایت حس می‌کردی. کار

طوطی دم‌دراز یا طوطی معمولی بود. هت سعی می‌کرد به ما بقبولاند که آنها

نوکش نمی‌زنند، اما من می‌دانستم که می‌زنند.

عجیب این بود که هت و ادوارد وقتی با زیبایی سر و کار پیدا می‌کردند،

آدمهای خطرناکی می‌شدند. ادوارد با نقاشیهایش و هت با پرندگان نوک تیزش

دردسر درست می‌کردند.

هت همیشه با پلیس مشکل داشت. گرچه هرگز چندان جدی نبود. یک دفعه

سر جنگ خروس بود و یک دفعه سر قمار و گاه کمی بدمستی و غیره.

اما اینها بین او و قانون را شکراب نمی‌کرد. در واقع هر کریمس گروهبان

چارلز، پستیچی و بازرس بهداشت برای نوشخواری پیش هت می‌آمدند.

گروهبان چارلز می‌گفت: «زندگی من هم این جور می‌گذرد، می‌دانی که،

هت، لازم نیست کسی به من بگوید. می‌دانم دیگر درجه نمی‌گیرم، ولی همین

است دیگر.»

هت می‌گفت: «عیب ندارد، گروهبان. برای هیچ کدام ما مهم نیست. حالا

بچه‌هایت چطورند؟ حال الیجاه چطور است؟»

الیجاه پسر ماهی بود.

«الیجاه؟ به نظرم امسال یک نمایشگاه دارد. همه‌اش همین از دستان برمی‌آید، نه هت؟ جز سعی و کوشش چه می‌توانیم بکنیم؟ بیش از این کاری از ما ساخته نیست.»

همیشه مثل دوستان صمیمی از هم جدا می‌شدند.

اما یک بار هت با آب ریختن در شیر حسابی تو دردسر افتاد.

هت گفت: «پلیس اینها آمدند و گفتند چطور آب رفته توی شیر. انگار که من می‌دانم. از کجا بدانم آب چطور رفته توی شیر؟ می‌دانی که قابلمه را توی آب می‌گذارم تا شیر را خنک کنم و نگذارم واژگون شود. گمانم قابلمه سوراخ است، همه‌اش همین. یک سوراخ کوچولو.»

ادوارد گفت: «بتر است همین را صاف و ساده به قاضی بگویی.»

هت گفت: «ادوارد، طوری حرف می‌زنی که انگار ترنیداد انگلستان است، هرگز شنیدی که مردم در ترنیداد حقیقت را بگویند و خلاص شوند؟ در ترنیداد هر چه بیگانه‌تر باشی بیشتر می‌افتی زندان، و هر چه بیشتر رشوه بدهی دستت را بازتر می‌گذارند. باید به قاضی رشوه بدهی. باید به‌اشان مرغهای چاق چله و پول داد. باید به بازپرسها رشوه داد. رشوه‌ها را که دادی، آنوقت می‌توانی با خیال راحت زندانت را بکشی.»

ادوارد گفت: «درست است. اما تو که نمی‌توانی ادعای بیگناهی کنی. پس باید داستان تازه‌ای سرهم کنی.»

هت دوست دلار جریمه شد و قاضی پند و موعظه شداد و غلاظی برایش ایراد کرد.

از دادگاه که برگشت، شده بود مثل برج زهرمار. کراوات را باز کرد و باکت به گوشه‌ای انداخت و گفت: «دنای مسخره‌ای است. حمام می‌کنی و پیرهن تمیز می‌پوشی، کراوات می‌زنی و ژاکت تن می‌کنی و کفشت را برق می‌اندازی. همه‌اش برای چی؟ فقط برای آنکه بروی پیش یک قاضی احمق تا به‌ات توهین کند.»

تا چند روز از این موضوع دمتق بود.

هت گفت: «هیتلر حق داشت، بابا. همه کتابهای قانون را بسوزان. همه‌شان را

بسوزان. روی هم تلبارشان کن و لامصب را آتش بزن. بسوزان و شعله‌ها را تماشا کن. حق با هیتلر بود، بابا. نمی‌دانم چرا باش می‌جنگیم؟»

ادزو گفت: «چرت و پرت می‌گویی، خودت که می‌دانی، هت.»

هت گفت: «نمی‌خواهم ازش حرف بزنم. نمی‌خواهم. هیتلر حق داشت. کتابهای قانون را بسوزانید. همه‌شان را بسوزانید. نمی‌خواهم حرفش را بزنم.»

تا سه ماه هت و گروهیان چارلز با هم حرف نمی‌زدند. گروهیان چارلز رنجیده بود و مرتب برای هت پیام دوستی می‌فرستاد.

یک روز صدایم زد و گفت: «امشب هت را می‌بینی؟»

گفتم: «آره.»

«دیروز دیدیش؟»

«آره.»

«چطور است؟»

«چطور؟»

«خب، منظورم این است که، حالش چطور است؟ خوب است؟ خوش

است؟»

گفتم: «خیلی اوقاتش تلخ است.»

گروهیان چارلز گفت: «آخ.»

«خب...»

«بین، پیش از اینکه بروی...»

«چی؟»

«هیچی. نه. نه. تا نرفته صبر کن. به هت یگو من چطورم، شنیدی؟»

به هت گفتم: «گروهیان چارلز امروز صدایم زد خانه و بنا کرد به گریه و خواهش تنها. مرتب از من می‌خواست به‌ات بگویم که ازت ترنجیده، و او قضیه شیر و آب را خبر نداده.»

هت گفت: «کدام آب تو کدام شیر؟»

نمی‌دانستم چه بگویم.

هت گفت: «حالا می بینی ترنیداد چه جور جایی شده. یکی گفته توی شیرم آب بوده. هیچ کس ندیده من توی شیر آب بریزم، ولی همه طوری حرف می زنند که انگار دیده اند. همه حرف آب و شیر را می زنند.»
بی بردم که هت حتی از این قضیه هم کیف می کند.

همیشه هت را مردی می دیدم با عاداتهای ثابت و برایم مشکل بود که او را طور دیگری تصور کنم. گمانم وقتی ما را برد مسابقه کریکت سی و پنج ساله بود و وقتی زندان رفت چهل و سه ساله. با اینحال همیشه به نظرم همان مرد بود. از لحاظ قیافه، چنانکه گفتم، شبیه رکس هریسن بود. میانه بالا بود و نسبتاً پهن، با پوست صورت قهوه‌ای تیره. پاهای پهن داشت که در راه رفتن اندکی می خمید.

آماده بودم که ببینم در باقی عمرش به همان ترتیب همیشگی رفتار می کند. کریکت، فوتبال، مابقه امبدوانی؛ خواندن روزنامه‌های صبح و عصر، نشستن در پیاده‌رو و اختلاط؛ مستی و عریده کشی در شب کریمس و شب مال نو. انگار دیگر چیزی از زندگی نمی خواست. متکی به خود بود و به نظرم حتی به زنها هم نیازی نداشت. البته می دانستم که گهگاه به جاهای خاصی از شهر سر می زند، اما به نظرم بیشتر به خاطر هیجان شرارت بود، نه به خاطر زنها. بعد این ماجرا اتفاق افتاد. این موضوع سبب شد کلوب خیابان میگل برچیده شود، و هت هم از آن پس دیگر آن آدم سابق نبود.

گمانم از بعضی لحاظ تقصیر ادوارد بود. فکر نمی کنم هیچ یک از ما نفهمیده باشیم که هت چقدر ادوارد را دوست داشت و وقتی ادوارد ازدواج کرد چقدر دلش شکست. وقتی زن ادوارد با سرباز امریکایی گریخت، او نمی توانست خوشحالی خود را پنهان کند، و وقتی ادوارد دنبالش رفت اروپا خیلی دلسرد شد.

یک بار گفت: «همه ترقی می کنند یا از اینجا می روند.»
وقت دیگر گفت: «به نظرم احمقم که نمی روم با امریکاییها کار کنم، مثل ادوارد و خیلیهای دیگر.»

ادوز گفت: «هت این شبا خیلی می رود شهر.»
 بویی گفت: «خب، مرد گنده ای است. چرا کاری را که دلش می خواهد
 نکند؟»

ادوز گفت: «بعضی مردها این جورند. در حقیقت این بلا به سر همه مردها
 می آید. پیر می شوند و ترس برشان می دارد و می خواهند جوان بمانند.»
 از دست ادوز عصبانی شدم، چون نمی خواستم هت را این طور ببینم، و بدتر
 از آن اینکه شرمنده بودم، چون حس می کردم حق با ادوز است.
 گفتم: «چرا این فکرهای کثیف را نمی بری جای دیگر، هان؟ چرا همه این
 کثافتها را نمی ریزی توی سطل زباله؟»
 بعد یک روز هت زنی به خانه آورد.

حالا دیگر در هم نشینی با هت کمی احساس ناراحتی داشتم. مردی شده
 بود با مسئولیت و تعهدات، و دیگر نمی توانست همه وقت و توجهش را نثار ما
 کند. بدتر از همه اینکه همگی وانمود می کردند که زنی در کار نیست. حتی خود
 هت هرگز از او حرف نمی زد و طوری رفتار می کرد که انگار می خواست به ما
 بقولاند که همه چیز مثل سابق است.

زنی بود با پوست قهوه ای کمرنگ، حدود سی ساله، قدری تپل و رنگ
 دلخواهش آبی بود. می گفت نامش دالی است. او را می دیدیم که بی هدف از
 پنجره خانه هت نگاه می کند. هرگز با هیچ یک از ما حرف نزد. در واقع کمتر
 دیدم حرفی بزند، مگر اینکه هت را به خانه صدا کند.

اما بویی و ادوارد از تغییراتی که آن زن به وجود آورده بود شاد بودند.
 بویی گفت: «تا یادم می آید اولین بار است که با زنی توی یک خانه هستم، و
 خیلی با گذشته فرق دارد. توضیحش مشکل است، اما من که خیلی خوشم
 می آید.»

مادرم گفت: «می بینی این مرد چقدر احمق است. هت دیده سر ادوارد چی
 آمده، و تو می خواهی بگویی هت هنوز هم با این زن قاطی می شود؟»
 خانم مورگن و خاتم بهاکو چنان کم دالی را می دیدند که چندان از او بدشان
 نمی آمد، اما موافق بودند که زن تبیل بی خاصیتی است.

خانم مورگن گفت: «این دالی به نظرم یک آنکاره بازنشسته است، می شنوی؟»

نادیده گرفتن وجود دالی برای ماکار ساده‌ای بود. چون هت مثل سابق رفتار می کرد. هنوز برای دیدن همه مسابقات می رفتیم و هنوز هم در پیاده‌رو می نشستیم و از هر دری گپ می زدیم.

هر وقت دالی می گفت: «هت، می آیی؟» هت جواب نمی داد.

حدود نیم ساعت بعد دالی می گفت: «هت می آیی یا نمی آیی؟»

و هت می گفت: «می آیم.»

از خودم می پرسیدم دالی چطور زندگی می کند. او تقریباً همیشه توی خانه بود و هت تقریباً همیشه بیرون خانه. دالی انگار بیشتر وقتش را جلو پنجره به تماشا می گذراند.

در واقع آن دو عجیب ترین زوج خیابان بودند. هرگز با هم بیرون نمی رفتند. هرگز نشنیدیم بخندند. حتی هرگز دعوا نمی کردند.

ادوز گفت: «اینها مثل دو تا غریبه اند.»

ارول گفت: «فکرش را نکن می شنوی؟ همه می بیند هت اینجا ساکت و آرام نشسته، اما وقتی می رود تو قضیه فرق دارد. با دالی که حرف می زند، دیگر همان آدم نیست. یک عالمه جواهر برایش خریده، می دانی؟»

ادوز گفت: به نظرم کمی شبیه ماتیلدا است. می داید، همان زن توی کالپینو را می گویم:

Matilda, Matilda,

Matilda, you thief my money

and gone Venezuela

ماتیلدا، های ماتیلدا،

برده‌ای پول ما را

کجا، کجا؟ ونزوئلا، ماتیلدا.

جواهر خریده! ولی چه بلائی سر هت آمده؟ طوری رفتار می کند، انگار که پیرمرد است. زن از مردی مثل هت جواهر نمی خواهد، یک چیز دیگر

می‌خواهد.»

از بیرون که نگاه می‌کردی، تنها دو تغییر در امور خانه هت می‌دید. همه پرنده‌ها توی قفس بودند، و سگ بینوای آلزاسی زنجیر شده بود. اما هیچ کس حرف دالی را با هت نمی‌زد. به نظرم کل قضیه برای همه غافلگیرکننده بود.

اتفاقی که بعداً افتاد غافلگیرکننده‌تر بود، و مدتی گذشت تا جزئیات آن را شنیدیم. اول متوجه شدم که هت غیش زده، بعد شایعات را شنیدم. این داستانی بود که بعدها در دادگاه روشن شد. دالی گریخته و همه هدیه‌هایش را با خود برده بود. هت او را تعقیب و با مرد دیگری پیدا کرده بود. دعوای سختی در گرفته و مرد در رفته بود و هت سر زن تلافی کرده بود. پس از آن در گزارش پلیس آمده بود که هت گریان به کلاتری رفته و خود را تسلیم کرده و گفته بود: «من زنی را کشتم.» اما دالی نمرده بود.

ما خبر را این طور شنیده بودیم که زن مرده است. تا یکی دو روز باورمان نمی‌شد.

بعد خیابان میگل در سکوت عمیقی فرو رفت. هیچ مرد و پسر زیر تبر چراغ برق جلوخانه هت جمع نشد تا از این در و آن در حرف بزنند. هیچ کس کریکت بازی نکرد و مزاحم خواب بعد از ظهر مردم نشد. کلوب انگار نه انگار که وجود داشت.

ما بیرحماته دالی را فراموش کردیم و فقط به فکر هت بودیم. به قلبمان که رجوع می‌کردیم، نمی‌توانستیم او را خطاکار بدانیم. همراه او رنج می‌بردیم. مردی را که در دادگاه دیدیم با آن آدم سابق از زمین تا آسمان فرق داشت و پیرتر شده بود و به ما که لبخند می‌زد، تصنع آزش می‌بارید. با اینحال باز هم برای ما نمایش می‌داد، حتی وقتی می‌خندیدیم، آماده بودیم گریه کنیم. دادستان پرسید: «شب تاریکی بود؟»

هت گفت: «همه شبها تاریکند.»

وکیل هت مرد چاق قدکوتاهی بود به نام چیثا رانجن که لباس قهوه‌ای

بوگندویی پوشیده بود.

چیتا رانجن به سبک پورشیا^۱ بنا کرد به داد سخن دادن در مورد ترحم و شفقت، و اگر قاضی نگفته بود: «آقای چیتا رانجن، جالب است و گاه حتی درست، اما شما وقت دادگاه را تلف می‌کنید» همین طور ادامه می‌داد.

چیتا رانجن درباره شور لگام گسیخته عشق سخنرانی مفصلی کرد. گفت آنتونی^۲ به خاطر عشق از امپراتوری دست شست، درست مثل هت که عزت و احترام خود را به باد داد. گفت که جنایت هت یک جنایت عشقی^۳ است. گفت در فرانسه - می‌دانست از چه حرف می‌زند، چون خودش در پاریس بوده - بله، در فرانسه هت به صورت قهرمان در می‌آمد و زنان به گردنش گل می‌آویختند. ادوز گفت: «می‌دانید، همین جور وکلا هستند که آدم را می‌فرستند بالای دار.»

هت به چهار سال حبس محکوم شد.

برای ملاقاتش رفتم زندان خیابان فردریک. زندان دیگری بود. دیوارها به رنگ کرم روشن بود و نه چندان بلند، و تعجب کردم که دیدم بیشتر ملاقات کنندگان خوشحالند. فقط چند زن گریه می‌کردند، اما حال و هوای مهمانی برقرار بود و مردم می‌خندیدند و گپ می‌زدند.

ادوز که بهترین لباسهایش را پوشیده بود، کلاهش را به دست گرفته بود و به دور و برش نگاه می‌کرد. به هت گفت: «اینجا چندان هم ناجور به نظر نمی‌رسد.»

هت گفت: «هفته دیگر مرا می‌برند کارِرا.»

کارِرا زندانی بود در جزیره‌ای کوچک نزدیک پرت آو اسپین.

هت گفت: «دلواپس من نشوید. مرا که می‌شناسید. دوسه هفته که بگذرد، وادارشان می‌کنم کار راحتی به من بدهند.»

۱. Portia از زنهای قهرمان نمایشنامه تاجر ونیزی، اثر شکسپیر، که به لباس حقوقدانان در می‌آید و در دادگاه علیه شایلوک رباخواز پیروز می‌شود.

۲. Antony اشاره به نمایشنامه آنتونی و کلئوپاترا، اثر شکسپیر.

هر وقت که برای آبتنی به کارنج یا پوینت کومانا می‌رفتم، به آن سوی آبهای سبز و به جزیره کاررا می‌نگریستم که با ساختمانهای صورتی تمیزش از دریا سر برداشته بود. سعی می‌کردم تصور کنم در درون آن ساختمانها چه می‌گذرد، اما نیروی تخیلم یاری نمی‌کرد. با خودم می‌گفتم: «هت آنجاست، من اینجا. آیا می‌داند که من اینجا هستم و به او فکر می‌کنم؟»

اما چند ماه که گذشت، من بیشتر به فکر خودم بودم و هفته‌ها می‌گذشت که به یاد هت نمی‌افتم. بی‌فایده بود که احساس شرمندگی را در خود بیدار کنم. لازم بود با این حقیقت روبرو شوم که دیگر دلم برای هت تنگ نمی‌شود. گهگاه که فکر و خیالی نداشتم، به این فکر می‌افتم که به آمدنش چقدر مانده، اما دیگر برایم مشغله ذهنی نبود.

پانزده ساله بودم که هت به زندان رفت و وقتی بیرون آمد هیجده سالم بود. اتفاقاتی زیادی در آن سه سال افتاد. دیگر مدرسه نمی‌رفتم و در گمرگ کار می‌کردم. دیگر آن پسرک سابق نبودم، بلکه مردی بودم که پول در می‌آوردم.

بازگشت هت به خانه چندان لطف و صفایی نداشت. دلیلش تنها این بود که ما پسرها بزرگ شده بودیم. هت هم خیلی تغییر کرده بود. قدری از سرزندگی خود را از دست داده بود، و گفتگو گل نمی‌انداخت.

او به همه خانه‌هایی که می‌شناخت سر زد و با حرارت از تجربیاتش حرف زد.

مادرم به او جای داد.

هت گفت: «درست همانطور بود که انتظار داشتم. با چند تا کلیددار دوست شدم، و می‌دانی چه شد؟ دوسه تا سرنخ را کشیدم و — بامب! — مرا کردند کتابدار. می‌دانی، کتابخانه گنده‌ای آنجا دارند. همه جور کتاب هست. از آن جور جاهایی که تیتوس هویت دوست دارد. آن همه کتاب که کسی نیست بخواند.»

سیگاری به هت تعارف کردم و او بی‌اختیار برداشت.

بعد داد زد: «ولی، آخ، آخ، این چیه؟ حالا مرد گنده‌ای شده‌ای! من که رفتم،

سیگار نمی کشیدی. گرچه، خیلی وقت گذشته.»

گفتم: «آره، زمان درازی بود.»

زمان دراز. اما فقط سه سال بود، سه سالی که در عرض آن بزرگ شده بودم و آدمهای دوروبرم را با نگاه انتقادی می دیدم. دیگر نمی خواستم مثل ادوز بشوم. خیلی ضعیف و لاغر بود، و بیشتر نمی دانستم که این قدر ریزه میزه است. تیتوس هویت مردی بود احمق و کسل کننده که به هیچ وجه بامزه نبود. همه چیز دستخوش تغییر شده بود.

در زمان زندانی شدن هت، قسمتی از وجودم مرده بود.

مادرم گفت: «اینجا خیلی بی‌بندوبار شدی. به نظرم وقتش شده که از اینجا بروی.»

گفتم: «کجا بروم؟ ونزوئلا؟»

«نه، ونزوئلا که نه. یک جای دیگر، چون پایت را که بگذاری توی خاک ونزوئلا، می‌اندازندت زندان. هم ترا می‌شناسم هم ونزوئلا را. نه، یک جای دیگر.»

گفتم: «باشد. فکرهایت را بکن و تصمیم بگیر.»

مادرم گفت: «می‌روم پیش پاندریت گائش و با او در میان می‌گذارم. او دوست پدرت بود. اما تو باید از اینجا بروی. دیگر خیلی بی‌بندوبار شده‌ای.»

گمانم حق با مادرم بود. بی‌آنکه بدانم، کمی بی‌بندوبار شده بودم. خودم را با مشروب خفه می‌کردم. در گمرک که با کمترین بهانه‌ای لیکور را مصادره می‌کردیم، دست به این کار زده بودم. اوایل بوی مشروب حالم را بهم می‌زد، اما به خودم می‌گفتم: «باید به این ضعف غلبه کنی. مثل دوا بخور. دماغت را بگیر و چشمت را ببند.» طولی نکشید که مشروب‌خور قهاری شدم و غرور بیجای دایم‌الخمرها به من دست داد.

بعد هم جاذبه‌های شهر بود که بویی وارول مرا با آن آشنا کردند. پس از مدت کمی کار، شبی مرا به جایی نزدیک میدان مرین بردند. رفتم طبقه دوم و خودمان را در اتاق کوچک شلوغی دیدیم که به نور چراغهای سبز روشن بود.

چگونه از خیابان میگل رفتم ۱۷۹

نور سبز انگار به ضخامت ژله بود. زنهای زیادی درهم می‌لولیدند و چشم براه نگاه می‌کردند. روی تابلو گنده‌ای نوشته بودند: فحشهای رکیک ممنوع.

دم بار مشروب نوشیدیم، مشروبی غلیظ و شیرین.

ارول از من پرسید: «کدامیک از این زنها را می‌پسندی؟»

فوراً فهمیدم و حالم بهم خورد. از اتاق بیرون دویدم و با دل آشوبه و کمی ترس به خانه رفتم. با خودم گفتم: «باید به این ضعف غلبه کنی.»

شب بعد بار دیگر به آن کلوب رفتم. و بعد بار دیگر.

مهمانیهای بی‌بند و بار ترتیب می‌دادیم و برای شب زنده‌داری رُم و زن با خودمان می‌بردیم کنار خلیج ماراکاس.

مادرم گفت: «خیلی بی‌بند و بار شده‌ای.»

محلش نمی‌گذاشتم تا شبی که سیاه مست شدم و تا دو روز به حال عادی برنگشتم. وقتی هشیار شدم، عهد کردم دیگر نه لب به مشروب بزنم و نه سیگار بکشم.

به مادرم گفتم: «راست راستی تقصیر من نیست. کار ترینیداد است. اینجا جز الواطی چه می‌شود کرد؟»

حدود دو ماه بعد مادرم گفت: «هفته دیگر باید با من بیایی. می‌خواهم برویم دیدن پاندیت گانش.»

پاندیت گانش مدتها بود که عارف مشربی را کنار گذاشته بود. حالا به سیاست روآورده و موفقیت کسب کرده بود. در کابینه وزیر یک چیزی بود، و شایع بود که برای گرفتن نشان امپراتوری بریتانیا به این در و آن در می‌زند.

به عمارتش در خیابان سنت کالر رفتیم و مرد بزرگ را دیدیم که دوتی و کورتای^۱ ایام عارف مشربی را از تن درآورده و لباس راحتی گرانهای خانگی پوشیده بود.

از مادرم به گرمی استقبال کرد و گفت: «هر چه از دستم برآید می‌کنم.»
مادرم زد زیر گریه.

۱. Kootah بلوز ساده خاکتری هندیها که پس از استقلال لباس رسمی سیاستمداران شد.

گانش به من گفت: «می خواهی بروی خارجه چه بخوانی؟»
 گفتم: «نمی خواستم بروم چیزی بخوانم. فقط می خواهم بروم، همین.»
 گانش لبخند زد و گفت: «دولت هنوز این جور بورس به کسی نمی دهد.
 چیزی که تو می خواهی فقط از وزراء برمی آید. نه، تو باید درس بخوانی.»
 گفتم: «راستی که فکرش را نکرده بودم. پس اجازه بدهید کمی فکر کنم.»
 گانش گفت: «باشد. کمی فکر کن.»
 مادرم با گریه اش از گانش تشکر کرد.
 گفتم: «فهمیدم می خواهم چی بخوانم. مهندسی.» به یاد دایی بهاکو افتاده
 بودم.

گانش خندید و گفت: «از مهندسی چی می دانی؟»
 «حالا که هیچی. ولی می توانم هوش و حواسم را بگذارم رویش.»
 مادرم گفت: «چرا نمی خواهی حقوق بخوانی؟»
 به یاد جیتا رانجن و لباس قهوه ایش افتادم و گفتم: «نه، حقوق نه.»
 گانش گفت: «فقط یک بورس باقی مانده. برای داروسازی.»
 گفتم: «ولی من نمی خواهم داروساز شوم. نمی خواهم رویوش سفید بیوشم
 و به زنهای ماتیگ بفروشم.»
 گانش لبخند زد.

مادرم گفت: «به حرف پسره توجه نکنید، پاندیت. داروسازی می خواند.» و
 روکرد به من. «اگر حواست را جمع کنی، می توانی هر درسی را بخوانی.»
 گانش گفت: «فکر کن. منظورم لندن رفتن است. یعنی دیدن برف، دیدن رود
 تایمز، و دیدن پارلمان بزرگ.»

گفتم: «باشد. می روم داروسازی می خوانم.»
 مادرم گفت: «نمی دانم چطور از شما تشکر کنم، پاندیت.»
 و گریه کنان دوست دلار شمرد و به گانش داد. گفت: «می دانم چندان نیست،
 پاندیت. ولی همه دارایی من است. سالهاست که این پول را پس انداز کرده ام.»
 گانش با غصه پول را گرفت و گفت: «نباید نگران این چیزها بشوی. باید هر
 چه می توانی بدهی.»

مادرم همچنان گریه می کرد و سرانجام حتی گانش به گریه افتاد. مادرم که این صحنه را دید، اشکهایش را پاک کرد و گفت: «کاش می دانستید چقدر نگرانم، پاندیت. این روزها ناچارم برای خیلی چیزها پول پیدا کنم، و واقعاً نمی دانم از کجا بیارم.»

گریه گانش بند آمد و مادرم دوباره زد زیر گریه. این وضع کمی ادامه داشت، تا گانش صد دلار را به مادرم پس داد و حق حق کتان و لرزان گفت: «این پول را بگیر و چند دست لباس خوب برای پرت بخر.» گفته ام: «پاندیت، شما مرد خوبی هستید.» این حرف سخت رویش تأثیر گذاشت. گفت: «وقتی با اسناد و مدارک از انگلستان برگشتی و مرد گنده و داروساز شدی، می آیم پیشت و می خواهیم دینم را ادا کنی.»

به هت گفتم که می روم.

گفت: «برای چی؟ کار؟»

«دولت به من بورس تحصیل داروسازی داده.»

«خودت دوز و کلک سوار کردی گرفتی؟»

«من نه. مادرم.»

ادوز گفت: «چیز خوبی است. داروسازی می شناسم - سالهاست که آشغالهایش را جمع می کنم - که ثروتمند است مثل چی. باباجان، مرده توی پول غلت می زند.»

خبر به الیاس رسید و سخت پکر شد. یک شب دم در آمد و داد زد: «رشوه، رشوه. تنها کاری که می کنید همین است. رشوه.»

مادرم در جوابش داد زد: «فقط آنهایی از رشوه گله دارند که گدا گشته اند و چیزی ندارند تا رشوه بدهند.»

سریک ماه ترتیب همه چیز برای رفتنم داده شد. دولت ترینیداد وضع مرا به بریتیش کانسیل در نیویورک گزارش کرد. امریکاییها پس از اینکه مرا سوگند دادند که با توسل به قوای مسلح در براندازی دولتشان شرکت نمی کنم، به من روادید دادند.

شب پیش از رفتن، مادرم مهمانی کوچکی داد. چیزی بود شبیه شب زنده‌داری بر بالین مرده. همایه‌ها با غصه می‌آمدند و به من می‌گفتند که چقدر از رفتنم دلشان تنگ می‌شود، و بعد مرا از یاد می‌بردند و سخت سرگرم خوردن و نوشیدن می‌شدند.

لورا گونه‌هایم را بوسید و یک مدال سنت کریستوفر به من داد. از من خواست مدال را به گردن بیندازم. قول دادم که این کار را بکنم و گذاشتمش توی جیب. نمی‌دانم مدال چه شد. خانم بهاکو یک سکه شش پنی به من داد و گفت که آن را تبرک کرده است. با سکه‌های شش پنی دیگر فرقی نداشت، و گمانم خرجش کرده باشم. تیتومس هویت از گذشته چشم پوشید و جلد دوم اشعار تنیسُن را برایم آورد. ادوز یک کیف بغلی به من داد و قسم خورد که کم و بیش تازه است. بویی وارول چیزی به من ندادند. هت یک باکس سیگار به من داد و گفت: «می‌دانم گفتمی که دیگر سیگار نمی‌کشی، اما این را بگیر و برای روزی نگهدار که تصمیمت عوض شد.» نتیجه این شد که سیگار کشیدن را از سر گرفتم.

دایی بهاکو شب را صرف راه انداختن وانتی کرد که قرار بود صبح روز بعد مرا برساند فرودگاه. گهگاه بیرون می‌دویدم و به او می‌گفتم سخت نگیرد. گفت به نظرش کاربوراتور بازی درمی‌آورد.

صبح روز بعد بهاکو کله سحر بیدار شد و باز با وانت ور رفت. قرار بود ساعت هشت راه بیفیم، ولی ساعت ده شد و بهاکو هنوز با وانت ورمی‌رفت. مادرم به هرامس افتاد و کاسه صبر خانم بهاکو داشت لبریز می‌شد.

بهاکو زیر اتومبیل بود و بی‌تی از رامایانا را با سوت می‌زد. خندان بیرون آمد و گفت: «ترسیده بودی، آره؟»

دیگر همه حاضر بودیم. بهاکو کمی به موتور صدمه زده بود، اما هنوز موتور کار می‌کرد. بارونیدیلیم را توی وانت گذاشتند و آماده شدم که برای آخرین بار خانه را ترک کنم.

مادرم گفت: «صبر کن.»

ظرف شیر برنجی دهان گشادی وسط دروازه گذاشت.

چگونه از خیابان میگل رفتیم * ۱۸۳

حتی امروز هم نمی دانم آن قضیه چطور اتفاق افتاد. دروازه پهن بود، به اندازه‌ای که اتومبیل از آن بگذرد، و ظرف که قطرش ده دوازده سانت بیشتر نبود، وسط دروازه بود. به نظرم من نزدیک دروازه بودم و با ظرف شیر فاصله داشتم. با اینحال پایم به ظرف گرفت و ظرف افتاد.

چهره مادرم درهم رفت.

گفتم: «علامت شومی است؟»

جواب نداد.

بهاکو بوق می‌زد.

سوار وانت شدیم و بهاکو راه افتاد، از خیابان میگل گذشت و از رایتسن رود به ساوث کی رسید. من از شیشه بیرون را تماشا نمی‌کردم.

مادرم گریه می‌کرد. گفت: «می‌دانم دیگر تو رادر خیابان میگل نمی‌بینم.»

گفتم: «چرا؟ چون شیر را ریخته زمین؟»

جواب نداد، هنوز بابت شیر به زمین ریخته گریه می‌کرد.

فقط وقتی از پرت آو اسپین و حومه‌اش دور شدیم، به بیرون نگاه کردم. روز گرمی بود و هوا صاف. مردها و زن‌ها در شالیزارها گرم کار بودند. چند بچه زیر لوله آبی در کنار جاده دوش می‌گرفتند.

به موقع به پیارکو رسیدیم و در اینجا بود که آرزو کردم کاش هرگز بورس نگرفته بودم. سالن فرودگاه مرا به وحشت انداخت. امریکایی‌های چاق و چله دربار مشروبهای عجیب و غریبی می‌خوردند. زنهای امریکایی که عینکهای تفتنی به چشم زده بودند موقع حرف زدن صدایشان را بلند می‌کردند. همه شان ثروتمند و مرفه به نظر می‌رسیدند.

بعد خبر به دو زبان اسپانیایی و انگلیسی بخش شد. پرواز شماره ۲۰۶ شش ساعت به تأخیر افتاده بود.

به مادرم گفتم: «بیا برگردیم پرت آو اسپین.»

به هر حال به زودی ناچار بودم با آن مردم توی سالن فرودگاه سرکنم و می‌خواستم مدت آن را کم کنم.

در برگشتن به خیابان میگل اولین کسی را که دیدم هت بود. سلانه سلانه از

کافه بر می گشت و روزنامه ای زیر بغل زده بود. دستی تکان دادم و فریاد زدم. تنها چیزی که گفت این بود: «خیال می کردم حالا دیگر تو هواپرواز می کنی.» دلسرد شدم. نه فقط از استقبال سرد هت. از این بابت دلسرد شدم که گرچه رفته بودم و ناگزیر به جدایی ابدی شده بودم، همه چیز به حال عادی و همیشگی بود و هیچ چیز نشانی از غیاب من نداشت.

به ظرف برنجی واژگون شده وسط دروازه نگاهی کردم و به مادرم گفتم: «پس این یعنی که من دیگر به اینجا بر نمی گردم، آره؟» مادرم خندید و خوشحال شد.

به این ترتیب آخرین ناهار را در خانه با مادرم و دایی بهاکو و همسرش خوردم. بعد از جاده گرم به پیارکو رفتیم که هواپیما منتظر من بود. من یکی از مامورین گمرک را شناختم و او بارم را واریسی نکرد. صدایی سرد و خشن از بلندگو اعلام کرد سوار شویم.

مادرم در آغوшем گرفت. به بهاکو گفتم: «دایی بهاکو، نمی خواستم قبلاً به ات بگویم، ولی گمانم شنیدم میل گاردانت تق تق می کند.» چشمهایش برق زد.

همه را ترک گفتم و بی آنکه سر برگردانم به چابکی به سوی هواپیما رفتم. فقط به سایه ای که پیشایتم می دود، سایه ای رقصان و کوتوله روی آسفالت، چشم دوختم.

نشرشادگان

۱۱۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۹۰۰۹۶-۹-۸
ISBN: 964-90096-9-8